قصه ها و مثل های ایرانی



بسم الله الرحمن الرحیم

قصه ها و مثل های ایرانی

نویسنده:

مرضیه فعله گری

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

قصه ها و مثل های ایرانی

مشخصات کتاب

قصه ها و مثل های ایرانی

کد:۱۹۳۴

نویسنده: مرضیه فعله گری

ویراستار: محمدصادق دهقان

ناشر و تهیه‌کننده: مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۱

چاپ: زلال کوثر

شمارگان: ۱۲۰۰

بها: ۴۰۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۵۵۱۱ _ ۰۲۵۱ دورنگار: ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

دفتر خراسان: مشهد _ خیابان امام خمینی رحمه الله ، جنب باغ ملی،ساختمان صبا، طبقه سوم

تلفن: ۲۲۱۵۱۰۸ _ ۰۵۱۱ نمابر: ۲۲۱۵۱۰۶

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۳ _ ۲۲۸ _ ۵۱۴ _ ۹۶۴ _ ۹۷۸ / ۳ _ ۲۲۸ _ ۵۱۴ _ ۹۶۴ _ ۹۷۸ ISBN:

ص: ۱

اشاره

پیش گفتار

پیش گفتار

وقتی از «قصه» و «مثل» سخن به میان می آید، ناخواسته ذهن به سمت سینه های پر از سخن پدربزرگ ها و مادربزرگ ها می رود یا صفحات کتاب های قدیمی در کتابخانه های بزرگ مقابل چشم ظاهر می شود. دنیای پرطراوت، دهکده های کوچک، کشاورزان زحمت کش، پیران دانا و جوانان تجربه آموز، جلوه هایی است که در برابرمان جان می گیرد.

وقتی می گوییم «قصه»، مرادمان چیست؟ آیا به هر اثری که حادثه ای را نقل کند و شخصیت هایی داشته باشد، قصه گفته می شود؟ تفاوت قصه و حکایت چیست؟ آیا قصه همان داستان به مفهوم امروزین است؟ «مثل» چیست و «متل» کدام است؟ «اخلاق» به چه چیزی اشاره دارد و نمونه قصه های اخلاقی و تربیتی را کجا می توان یافت؟ وقتی از «قصه ها و مثل های ایرانی» صحبت می کنیم، از چه سخن می گوییم؟

پیش از هر کاری بهتر است به تعریف مفاهیمی بپردازیم که در سراسر این اثر با آن سر و کار خواهیم داشت. یکی کردن تعاریف و قرارداد بر سر مفاهیم، رسیدن به هدف را آسان می سازد و بساط مناقشه های گونه گون را برمی چیند.

در روند شکل گیری این پژوهش، دو اصلِ «علمی» و «کاربردی» بودن، هم پای یکدیگر مورد نظر بوده است. توجه صرف به نظریه های مختلف، افزون بر به درازا بردن اثر حاضر، جنبه «کاربردی» و «رسانه ای» بودن آن را آسیب پذیر می کرد. بی توجهی به تبیین کلیات و اصطلاحات نیز، حاصل کار را کشکولی می ساخت که لطفش چندان درخور نبود. از این رو، کمبود هیچ کدام را بر دیگری نبخشیده ایم و سعی بر آن بوده است که با تبیین علمی گزاره های اساسی جستار، نمونه های فراوانی نیز بر بحث ها و موضوعات دسته بندی شده، آورده شود.

فصل اول (کلیات) به تبیین معانی اصطلاحاتی می پردازد که در رهیافت درست به جهانِ پژوهش پیش روی، مورد نیاز است. پس از ذکر معانی قاموسی هر یک، مفهوم اصطلاحاتی آنها در ادبیات نیز دقیق بررسی می شود. مخاطب پس از آشنایی با این بخش، به سراغ بخش دوم می رود که موضوع اصلی و مورد نظر است.

در فصل دوم (رابطه قصه و مثل با مسائل اخلاقی و تربیتی)، پیشینه قصه و مثل ایرانی، رویکرد شاعران و نویسندگان به مسائل اخلاقی و تربیتی، انواع متون تعلیمی و اخلاقی، سیر تطور گرایش های اخلاقی و مباحثی از این دست بررسی می شود.

فصل سوم (قصه ها و مثل های ایرانی) **۲۷** قصه ایرانی به همراه مثل های رایج در **۲۳** بخش مختلف را شامل می شود.

امید است با فراهم آمدن نمونه های متون اصیل ایرانی با پیام های تربیتی و اخلاقی، مجموعه ای کاربردی برای علاقه مندان گرد آمده باشد.

در پایان از زحمات همه دلسوزان گروه محترم مناسبت های مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما تشکر می کنم که با پیگیری مستمر و مشفقانه، مشوق اصلی نگارش این اثر بودند.

فصل اول: کلیات

اشاره

فصل اول: کلیات

در این فصل، کوشیده ایم معنای روشنی از اصطلاحات به کار رفته در این جستار را بیان کنیم. برای دستیابی به تعاریف علمی، گریزی از رجوع به منابع معتبر نیست. منابع و مآخذ تخصصی در حیطه ادبیات و به ویژه ادبیات داستانی، همواره به بحث درباره قصه و حکایت پرداخته است. در اینجا «قصه»، «قصه گو»، «حکایت»، «مثل» و «ضرب المثل» را تعریف خواهیم کرد. روش کارمان نیز بر پایه تبارشناسی لغوی و اصطلاحی استوار است.

الف) قصه

اشاره

الف) قصه

زیر فصل ها

۱. معانی لغوی

۲. معانی اصطلاحی

۱. معانی لغوی

۱. معانی لغوی

در لغت نامه دهخدا ذیل واژه «قصه» آمده است: «حال، خبر، کار، حدیث، داستانی که نوشته شود، سرگذشت.» در ادامه، ترکیب هایی نیز از این کلمه ذکر شده که ما بیشتر با این دو سر و کار خواهیم داشت: قصه خوان و قصه گو.

محمد معین نیز معانی «حکایت، داستان، سرگذشت، خبر، سخن، مرافعه، دعوی»(۱) را برای «قصه» آورده است.

۲. معانی اصطلاحی

۲. معانی اصطلاحی

پس از مشخص شدن معانی لغوی، آنچه مراد است، مفاهیم اصطلاحی است. برای نشان دادن گونه گونی نظرها، منابع معتبر و مختلف در کنار هم ذکر شده است، تا پس از درک دیدگاه های گوناگون، ملاک و معیارِ بررسی های متن حاضر معلوم گردد.

سال هاست که در میان نویسندگان و منتقدان درباره یافتن جای گزین مناسب برای واژه «Story» مناقشه وجود دارد. عده ای چون رضا براهنی و همراهانش بر کاربرد کلمه «قصه» به جای «Story» پای می فشارند و بسیاری مانند جمال میرصادقی و هوشنگ گلشیری، قائل به استفاده از «داستان» به جای آن کلمه فرنگی هستند.(۲)

قصه قدمتی کهن دارد؛ قدمتی به کهن سالی خلق زبان به عنوان ابزاری برای ایجاد ارتباط. قرآن قصه را پی گرفتن می داند؛ کلام باید از ماجرایی خبر دهد تا پی گرفته شود و قصه حضور نخستین انسان یا آنچه پیش از او بوده است، بی شک کلامی دنباله دار است و آنچه او با بعدآمدگان در میان گذاشته است، یقیناً قصه بوده است.

۱- محمد معین، فرهنگ فارسی، ص ۲۶۸۳.

۲- همواره بحث های حاشیه ای، گریبان گیر ادبیات داستانی فارسی بوده است. گاهی یافتن جای گزین آنقدر اهمیت یافته که از بحث اصلی غفلت شده است. نگاه کنید به جستن معادلی برای کلمه «Plot»؛ جمال میرصادقی با اصرار و اقامه براهین مختلف، «پیرنگ» را پیشنهاد می کند. بسیاری از نویسندگان و منتقدان نیز واژه «طرح» را ساده تر و همه گیرتر می پندارند. همچنین معادل یابی برای «Atmosphere» و... .

«گفته های ما، تعریف و خبردهی از تجربه هایمان، پرس و جوها و گفت و شنودهایمان، گاه بی آنکه خود بدانیم، رنگ و بوی قصه می گیرد و در این میان، هرکه قصه گونه تر بگوید، دایره مخاطبانش وسیع تر است و قدرت نفوذش بیشتر ».(۱)

با توجه به موضوع و محتوای قصه، می توان آن را به انواع گوناگون تقسیم کرد:

۱. فنون و رسوم کشورداری و آیین فرمان روایی، مملکت داری، لشکرکشی، بازرگانی، علوم رایج زمان، عدل و سیرت نیکوی پادشاهان و وزیران و امیران: حکایت های سیاست نامه (سیر الملوک) اثر خواجه نظام الملک توسی؛

۲. شرح زندگی و کرامات عارفان و بزرگان دینی: حکایت های اسرار التوحید اثر محمد بن منور، از نوادگان ابوسعید ابی الخیر؛

۳. توضیح و شرح مفاهیم عرفانی، فلسفی و دینی به وجه تمثیلی یا نمادین (سمبلیک): عقل سرخ اثر شیخ شهاب الدین سهروردی و منطق الطیر نوشته عطار نیشابوری؛

۴. توجه به جنبه های واقعی و تاریخی و اخلاقی و در هم آمیختگی آنها که بیشتر از نظر نثر و شیوه نویسندگی مورد توجه است: مقامات حمیدی تألیف حمیدالدین بلخی و گلستان به قلم سعدی شیرازی؛

۵. اهمیت تاریخی که بیشتر در ضمن وقایع کتاب های تاریخی آمده اند: قصه های تاریخ بیهقی تألیف ابوالفضل محمد بیهقی؛

۶. از زبان حیوانات که به این نوع قصه ها «فابل» می گویند: کلیله و دمنه، برگرفته از زبان سنسکریت هندی و مرزبان نامه اثر سعدالدین وراوینی؛

۱- محمد حسینی، ریخت شناسی قصه های قرآن، ص ۷.

۷. با زمینه تعلیم و تربیت: قصه های قابوس نامه اثر عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر؛

۸. بر اساس امثال و حکم فارسی و عربی: جامع التمثیل حبله رودی؛

۹. سرگذشت ها و ماجراهای شاهان و بازرگانان و مردان و زنانی گمنام: سمک عیار و هزار و یک شب؛

۱۰. برگرفته از زندگی مردم کوچه و بازار و قشرهای مختلف، با درون مایه اخلاقی و تربیتی: قصه های شفاهی ایرانیان که به شیوه سنتی «سینه به سینه» از گذشته تا امروز برجا مانده است.

غلام حسین مصاحب، «قصه» را با داستان (Story) به مفهوم امروزین، یکی دانسته و این دو را معادل هم گرفته است:

ترکیب خاصی در نقل حوادث _ خواه واقعی و خواه خیالی _ که در خلال آن شخصیت ها رشد می کنند و عناصر اصلی به شیوه معینی با یکدیگر مرتبط می شوند یا قصد معینی که نویسنده دارد، در جهتی حرکت می کنند. قصه، در صورت های مختلف آن _ که به طور عام شامل داستان بلند (در فارسی امروز «رمان»)، داستان کوتاه، حکایت، فابل، و انواع مشابه آنها می شود _ یکی از وسیع ترین انواع ادبی در جهان است. بسیاری از نویسندگان بزرگ جهان، قالب داستان را مناسب ترین قالب ها برای بیان اندیشه ها و تأملات خود یافته اند و به خصوص از قرن ۱۸م به بعد، هر روز بر رواج و گسترش آن افزوده شده است.(۱)

وی بر همین مبنا، یک سره به بحث درباره «داستان» می پردازد؛ به گونه ای که وقتی انواع قصه را شرح می دهد، سه نوع برمی شمارد: داستان کوتاه، داستان بلند و حکایت.

۱- غلامحسین مصاحب، دایره المعارف فارسی، ص ۲۰۵۴.

وی پس از معادل گرفتن «قصه» با «داستان»، از «قصه» به مفهوم کهن در ادبیات فارسی هم یادی می کند:

قصه در جوامع ایرانی و اسلامی، مثل اغلب جوامع بشری ــ از افسانه هایی که برای کودکان می گفته اند تا داستان های عمیق رمزی در آثار صوفیه که سر و کارش با ذهن های هوشیار و نکته دان است ــ یکی از وسیع ترین زمینه هایی بوده است که اندیشه و ذهن مردمان را به خود می کشیده و کمابیش به صورت های گوناگون در میان مردم گسترش می یافته است. گذشته از صورت مکتوب که در کتاب ها خوانده می شده و علاوه بر نقل های محدودی که میان یکی دو تن وجود داشته (از قبیل قصه گویی مادری برای فرزندش)، به صورت وسیع تری نیز شفاهاً نقل می شده؛ در بعضی اماکن، از قبیل قهوه خانه ها (در دوره های متأخر) و در سر معابر عمومی و اماکنی که محل تجمع افراد بوده است، بعضی به عنوان قصه گوی و قاص (qâss) بوده اند که انواع قصه ها را با شیوه خاص می گفته اند.(۱)

ایشان در پایان به ذکر مسئله ای می پردازد که اساس این پژوهش بر آن استوار است: هدف قصه گوها از نوشتن و گفتن قصه ها چه بوده است؟ افزون بر سرگرمی و جدا شدن از روزمرگی ها و دل سپردن به دنیای خیالی، چه چیزی در پس این قصه ها بوده است؟ با مطالعه و دقت در قصه های کهن، نتایجی به دست می آید که غلام حسین مصاحب نیز بر آن صحه می گذارد: «اغلب نتیجه گیری های اخلاقی و مذهبی می کرده اند».(۲)

نتایج اخلاقی، مذهبی و تربیتی، دستاورد گوش سپردن به قصه های ایرانی

۱- غلامحسین مصاحب، دایره المعارف فارسی، صص ۲۰۵۴- ۲۰۵۵.

۲- غلامحسین مصاحب، دایره المعارف فارسی، ص ۲۰۵۵.

است. این ویژگی، سبب ماندگاری و استمرار سنت قصه گویی و قصه نویسی در دوره های مختلف تاریخ ادبیات فارسی بوده است. قصه در خدمت پیام از پیش تعریف شده قرار می گیرد و اراده متن، انتقال درست و اثرگذار مفاهیم اخلاقی است. چنان که در پیش گفتار ذکر شد، «قصه» و «اخلاق»، حیاتی نزدیک و دیوار به دیوار داشته اند.

جایگاه قصه تا آنجاست که در قرآن نیز بارها بدان اشاره و بر اهمیتش تأکید شده است: «واژه قصه در قرآن و متون صدر اسلام، هیچ گاه به صورتی مستقل و مجرد به کار نمی رود، بلکه همواره در بطن یک فضای دلالی ـ معنایی خاص به کار می آید؛ بدین معنا که واژه قصه در قرآن بیشتر به معنای خبر، دریافت خبر و رساندن اخبار یک واقعه است؛ برای مثال:

«تِلْكَ الْقُرَى نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنبَآئِهَا» (اعراف: ۱۰۱)؛ «وَكُـلاًّ نَّقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنبَاء الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ» (هود: ۱۲۰)؛ «نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ نَبَأَهُم بِالْحَقِّ». (کهف: ۱۳)

«این فضای دلالت محوری، همیشه در ضمن قصه و مشتقات آن به کار می رود؛ چون نوع خطاب قرآنی به گونه ای است که برخی مفاهیم بنیادین مثل دقت، راستکاری و جست وجو با معنای قصه درآمیخته است؛ چنانکه وقتی می گوید «وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ فَبَصُرَتْ بِهِ عَن جُنُبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ». (قصص: ۱۱) جست وجوی دقیق و کنجکاوی، در متن آن مندرج است. در موضعی دیگر، معنای حق ـ که اساساً ضد باطل است ـ با صدق و یقین در قصه همراه گشته است: «إِنِ الْحُكْمُ إِلاَّ لِلّهِ يَقُصُّ الْحَقَّ وَهُوَ خَيْرُ الْفَاصِلِينَ».(انعام: ۵۷) ضمن آنکه در بطن معنای «قصّ»، مفاهیمی دیگر همچون اعتبار، تدبر و موعظه هم درج شده است؛ از جمله: «فَاقْصُصِ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ».(اعراف: ۱۷۶) نیز «لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِّأُوْلِي الأَلْبَابِ». (یوسف: ۱۱۱) نهایتاً قرآن کنش

قصه گویی را با مفهوم زیبایی و نیک خواهی درمی آمیزد که: «نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ».(یوسف: ۳)

«بنابراین، قصه در قرآن، خبری است که با دقت، درستی، حق جویی، باورمندی، عبرت گیری، تدبر و نیکی هم ذات است.

«همین شیوه خاص نگاه به قصه است که فرهنگ نوین قرآن را در باب قصه _ به صورتی عام _ می آفریند و همین فضای معنایی تازه است که معنا و ارزش های قصه را در قرآن نشان می دهد و اساساً بر همین مبناست که به آیه های قرآن، قصه نیز می توان گفت؛ چون آیه در ذات خود نوعی معنای قصّوی هم دارد. چنان که طبری (م ۳۱۰ ه_ .ق) هم دقیقاً به همین مفهوم، کل آیات قرآنی را چیزی جز قصه های پیاپی نمی دید».(۱)

هیچ منبعی به گویایی و اختصار جلد دوم فرهنگ نامه ادبی فارسی (دانش نامه ادب فارسی) ابعاد مختلف «قصه» را روشن نکرده است. در توضیحات ذیل این واژه، ساختار و ویژگی های این نوع ادبی مشخص شده است:

در اصطلاح ادبی، گونه ای اثر ادبی مکتوب یا شفاهی است که در آن به شرح سرگذشت شخصی خاص می پردازند. آنچه امروز قصه نامیده می شود، در گذشته با تعریف محدودتری، روایت، حکایت، افسانه و اسطوره بوده است که دو ویژگی عمده دارد: ۱. هسته مرکزی آن، سرگذشت پرماجرای قهرمان است، ۲. بار تخیلی آن بسیار قوی است. ویژگی های دیگر قصه از این قرار است: از شکلی ساده برخوردار است. قصه به مفهوم نوین آن به دور از نثر ادیبانه است. نحوه بیان روایتی دارد. زبان قصه به زبان محاوره نزدیک

۱- عبدالرحمن جوزی، قصه و قصه گویی در اسلام، ترجمه، تعلیقات و مقدمه: مهدی محبتی، صص ۱۷- ۱۸.

است و همه شخصیت های قصه از پادشاه تا روستایی به یک زبان صحبت می کنند. اغلب در آن، اصطلاحات و ضرب المثل های عامیانه دیده می شود. پیرنگ ضعیفی دارد. جنبه های واقع گرایی (رئالیستی) قوی ندارد و از حوادث واقعی روز عاری است. آمیختگی جدایی ناپذیری با خیال بافی، توهمات و رویدادهای خارق العاده دارد. معمولاً دارای دروغ های حیرت انگیز و اغراق های مضحک است (که در گذشته، قصه گویان در ضمن نقل داستان، با دلایل نه چندان پذیرفتنی به توجیه رویدادهای دور از ذهن می پرداختند، اما نویسندگان بعدی کمتر به توجیه آنها پرداختند). قصه ممکن است کوتاه یا بلند باشد. قصه را نمی سازند، بلکه می پردازند؛ زیرا پیرنگ های قصه، معمولاً به شکل اسطوره، افسانه و روایات سینه به سینه گشته و تکامل یافته است. در قصه به فضا، اوضاع اجتماعی و سیاسی و روانی و ذهنی شخصیت ها (پرسوناژ) کمتر توجه می شود. قهرمان و شخصیت ها چهره مشخصی ندارند. شخصیت های اصلی قصه ها، همیشه قهرمان هستند، نه تیپ. قهرمان ها تک بعدی هستند؛ یعنی کاملاً خوب یا کاملاً بد. قصه معمولاً موضوعی قدیمی دارد که مربوط به زمان ها، انسان ها و مکان های گذشته و نامعلوم می شود. در قصه به تقدیر، خرافات و خواب توجه فراوان می شود. شمار زیادی داستان فرعی مستقل (اپیزود) در دل قصه جای دارد. مهم ترین هدف قصه، ایجاد کشمکش و سرگرمی است. بن مایه و زیربنای همه قصه ها ترویج اصول انسانی و ارزش های اجتماعی، قومی، سنتی، اقلیمی، فرهنگی و اجتماعی قصه گوست. ارزش هایی مانند برادری، عدالت خواهی، برابری، شجاعت، عشق و بخشش، در قصه نمود آشکاری دارد. قصه ها معمولاً با عبارات «یکی بود یکی نبود» یا «آورده اند که ...» آغاز، و با «بالا رفتیم هوا بود، پایین آمدیم زمین بود ...» و مانند اینها به پایان می رسد. قصه در ادبیات ایران، همان قدر تأثیر داشته است که نمایش نامه در ادبیات اروپا. کهن ترین قصه به دست آمده جهان، مجموعه قصه های

جادوگران مصری در ۴۰۰۰ ق. م است. در دوره ساسانی که تنها مطالب دینی و دولتی به نثر درآمد، قصه ها بیشتر سینه به سینه نقل و حفظ می شد. چنان که تا امروز نیز این شیوه باقی است. در زمان انوشیروان که مکتوب کردن آثار آغاز شده بود، این افسانه ها مدون گشت و نیز، داستان هایی از زبان پهلوی ترجمه شد. پس در دوره پهلوی دو نوع قصه وجود داشته است: ۱. قصه های ایرانی مانند هزاردستان، خزاقه و نزهه و روزبه یتیم؛ ۲. قصه های غیر ایرانی (و اغلب هندی) مانند کلیله و دمنه، بلوهر و بوذاسف، سندباد، مروک، الصیام و الاعتکاف و هزار و یک شب، که از غنی ترین و معروف ترین قصه های دنیاست. پس از این دوره، قدیم ترین قصه ایرانی به جا مانده، سمک عیار در قرن ششم هجری است و پس از آن، ابومسلم نامه، اسکندرنامه، امیر ارسلان و حسین کرد شبستری است. در گذشته قصه نویسی به عهده شاعران بوده و در نتیجه، اکثر قصه ها به نظم درآمده اند. گردآوری قصه سابقه ای طولانی دارد.(۱)

در کتاب های داستان نویسی جدید نیز تفاوت «قصه» و «داستان» به صورت گذرا بیان شده است. ابراهیم یونسی در هنر داستان نویسی تعریف مختصری از «قصه» می کند: «روایت ساده و بدون طرحی است که اتکای آن به طور عمده بر حوادث و توصیف است و خواننده یا شنونده هنگامی که آن را می خواند و یا بدان گوش فرامی دهد، به پیچیدگی خاص و غافل گیری و اوج و فرود مشخصی برنمی خورد».(۲)

جمال میرصادقی که در زمینه مسائل داستان نویسی به زبان فارسی، کتاب های بسیاری نوشته است، برداشت ساده و عمومی خود از «قصه» را چنین مطرح می کند:

۱- حسن انوشه، فرهنگ نامه ادبی فارسی (دانش نامه ادب فارسی)، ج ۲، صص ۱۱۲۱- ۱۱۲۲.

۲- ابراهیم یونسی، هنر داستان نویسی، ص ۴.

برداشت من از مفهوم قصه، همـان است که تـوده مردم از این مفهوم داشـته انـد و از قصه، آن نوع ادبیـات خلاـقه را مورد نظر دارند که از دیرباز در این ملك و بوم رایج بوده است و بیشتر جنبه غیرواقعی و خیالی داشته است تا جنبه واقعی و محسوس.

هنوز هم وقتی بزرگان و پیران، برای بچه ها قصه می گوینـد به این نوع اثر ادبی متوسل می شونـد. مادربزرگ ها و پدربزرگ هـا سـال هـای سـال برای نوه هـای خود قصه گفته انـد. وقتی بچه ای می خواهـد قصه ای برای او نقـل کننـد، نیز همین مفهوم قدیمی و سنتی را مد نظر دارد و نه آن نوع داستانی که در شکل و قالب داستان های غربی ارائه می شود.(۱)

ب) قصه گو

ب) قصه گو

وقتی از «روایت» سخن به میان می آید، نظریه های گوناگونی مطرح می شود. از بوطیقای شعر ارسطو گرفته تاکنون، سخن ها مختلف بوده است. هرکس بسته به دغدغه های فکری و فلسفی خود، تعریفی از «روایت» ارائه کرده است. تعریف کلی روایت ایـن است که هر متنی که «قصه» و «قصه گـو» دارد، «روایت» به شـمار می آیـد. طرح این مسـئله، برای تأکیـد بر وجـود این دو عنصـر به هم پیوسته است. قصه ای که قصه گو نداشته باشد، متن روایی به شمار نمی رود. همواره پس از خلق قصه ها پای دو قصه گو به میان می آید: یکی در درون متن و دیگری در فرامتن. در قصه های قدیمی، همواره راوی وجود دارد که سخن می گوید و ماجراهای داسـتان را تعریف می کند. در جهان بیرون از متن نیز کسی با توانمندی های خاصی باید وجود داشته باشد که «قصه» را با شیوه ای مطلوب و درست به مخاطب و شنونده عرضه کند.

۱- جمال میرصادقی، ادبیات داستانی، ص ۳۰.

«قصه گویی، قدیمی ترین شکل ادبیات است. از هزاران سال پیش از آنکه صنعت چاپ و خواندن و نوشتن به صورت پدیده های همه گیر فرهنگی درآید، تاکنون ادبیات شفاهی به صورت قصه گویی رواج داشته است. امروزه در دنیای جدید که رسانه های جمعی، همه جا را تا دورافتاده ترین نقاط دربرگرفته است، هنوز هم قصه گوهایی هستند که هنرشان را به کار می گیرند؛ به ویژه در میان فرهنگ هایی که هنوز هنر خواندن و نوشتن و صنعت چاپ به صورت ابزارهای همگانی فرهنگی درنیامده است، اما حتی در میان فرهنگ هایی هم که از صنعت چاپ و شگفتی های عصر الکترونیک بهره می گیرند، قصه گوها هستند و به کار خود ادامه می دهند. این شکل کهن ادبیات، یعنی ادبیات شفاهی، بخش مهم و اساسی هر جامعه بوده و هنوز هم هست».(۱)

قصه گو باید بر تکنیک های قصه گویی مسلط و به شیرین سخنی شهره باشد. شنیدن چندباره یک قصه از زبان قصه گوی متبحر، از اهمیت توانمندی قصه گویی حکایت دارد. «در روزگار کهن، قصه گو نه تنها به آموزش آداب و قوانین فرهنگ جامعه خود می پرداخت، بلکه مردم را سرگرم نیز می کرد. با قصه هایش چنان تور سحرآمیزی می بافت که هنوز هم اگر از آنها تنها برای سرگرمی استفاده شود، می تواند تخیل شنونده را در دام خود بیندازد. داستان های قهرمانان خیالی و سرگذشت های آنان بارها بازگو می شد. پاره ای از آنها ماندگار می شد و برای شنوندگان خود، دنیای از زیبایی و آرامش را به ارمغان می آورد. قصه گوی خوب به وسیله شنوندگانش ارزش یابی می شد. اغلب مردم برای شنیدن قصه های یک قصه گو به دهکده اش سفر می کردند. برخی از قصه گوها مشهور می شدند و به بارگاه رئیس قبیله یا پادشاه راه

۱- دیویی چمبرز، قصه گویی و نمایش خلاق، ترجمه: ثریا قزل ایاغ، ص ۵.

می یافتند. مردم همواره انتظار داشتند که قصه گو گنجینه قصه ها باشد و در قصه گویی و به کار بردن کلمه ها و خیال آفرینی توانایی کافی داشته باشد».(۱)

در فرهنگ اسلامی نیز قصه گو به سان خبرگزاری عمل می کرده که رسالت تبلیغ و انتشار اطلاعات را دارد. «قصه گو در فرهنگ اسلامی ــ با یک تحول عمیق معنایی نسبت به دوران جاهلی ــ به کسی گفته می شود که اخبار را پی می گیرد و به دقت آنها را از گوشه و کنار جمع می کند و با مضامینی خاص و معنادار مثل درستی، تدبیر و عبرت می آمیزد. بدین معنا که قصه ــ که یک هنر خلاقانه بود ــ نقش و معنایی همانند علم تاریخ یافت و قصه گو هم از یک آفرینش گر پر ذوق، مبدل به خبرگزاری شد که می تواند اخبار گذشته را خوب بیان کند و نگذارد نکته ای ناراست یا حرفی نامستند، وارد سنت نوپای مسلمین گردد».

به همین دلیل، قصه از همان آغاز ظهور در فرهنگ اسلامی با اخبار و تاریخ درآمیخت و اندک اندک وعظ و تعلیم هم در دل آن گنجانده شد. چنان که پس از مدتی کوتاه، قصه گو خبردانی پندآموز گردید که هدفش فقط بسط آموزه های دینی بود. در این مفهوم، قصه گو یعنی کسی که با فن روایت آشناست و هدفش کشف و سپس پیروی از معانی قصه است. بدیهی است که این معنای جدید قصه، برگرفته از فضایی بود که با رواج قرائت قرآن پیدا شده بود؛ چون در باب قرآن می گفتند: تلاوت قرآن، حال آنکه مرادشان قرائت آن بود. قاری در این فرهنگ، یعنی کسی که اخبار وقایع را به ترتیب ظهور تاریخی دنبال می کند.

در حقیقت، قصه گویی قرآن بیشتر بر عبرت گیری و تعلیم استوار بود تا

۱- دیویی چمبرز، قصه گویی و نمایش خلاق، ترجمه: ثریا قزل ایاغ، ص ۶.

لذت و سرگرمی و چیزهای دیگر.

بر همین مبنـا، بهترین نمونه هـای قصه در اسـلام، بیان سـرگذشت پیشـینیان و عبرت آموزی از ماجراهای آن هاست و به همین دلیـل، تمـام حکایـات و افسانه های جاهلی هم که به سـنت اسـلامی منتقل می گردد، از همین فضای دلالی خاص خارج نمی گردد، چون آنها هم اساساً در راسـتای همین هدف ها تدوین شده اند. از همین جاست که قصه در دو قرن اول و دوم هجری، شدیـداً دینی و ملتزم می گردد؛ به حدی که هیچ یک از جمع آوران قصه ــ و نیز قصه گویان ــ جرئت عدول از این قوانین را ندارند».(۱)

ج) حکایت

اشاره

ج) حکایت

زیر فصل ها

۱. معنای لغوی

۲. معانی اصطلاحی

۱. معنای لغوی

۱. معنای لغوی

«حکایت به معنای داستان، قصه و سرگذشت» است.(۲)

۲. معانی اصطلاحی

۲. معانی اصطلاحی

نوعی از قصه کوتـاه است که در آن، درس یـا نکته ای اخلاـقی نهفته است که بیشتر در پایان حکایت بر خواننـده آشـکار می شود. شخصـیت های حکایت، انسان ها، حیوانات یا اشـیای بی جاننـد. زمانی که حیوانات شخصـیت حکایتنـد،ماننـد انسان ها سخن می گویند و احساسات انسانی از خود نشان می دهند. یکی از بهترین نمونه های حکایت در زبان فارسی را می توان در

دید.

حکایت ها معمولاً به گونه ای نوشـته می شوند که خواننده به سادگی آنها را درک کند. ادبیاتی که در حکایت ها به کار می

رود،

است.

۱- قصه و قصه گویی در اسلام، صص ۱۸ و ۱۹.

۲- فرهنگ نامه ادبی فارسی (دانش نامه ادب فارسی)، ج ۲، ص ۵۳۱.

برخی حکایت ها از نسلی به نسل دیگر منتقل می شود. در حکایت بیشتر با استعاره از اشیا یا حیوانات، نابخردی انسان در رفتار و منشش به وی نشان داده می شود. گاهی حکایت، آکنده از طنز یا هزل است.

در این گونه ادبی، برخی حیوانات به رفتاری ویژه شناخته شده اند. برای مثال، شیر به شجاعت، روباه به زیرکی و فریب کاری، خر به پرکاری، گاو به کم خردی و اسب به دلاوری شهره اند.

در تعاریف عرضه شده از «حکایت»، شباهت هایی به «قصه» وجود دارد: «حکایت، گزارش واقعه و حادثه ای است؛ خواه حقیقی و خواه خیالی، اما نه در قالبی معین».(۱)

عامل تفاوت «حکایت» و «قصه» در کوتاهی و موجز بودن حکایت است و اینکه زیرشاخه ای از «قصه» به شمار می رود: «شاخه ای از قصه های ادب فارسی را حکایات تشکیل می دهد. مهم ترین مشخص[ـه] این حکایات، کوتاهی و ایجازی است که در مجموعه آنها به چشم می خورد. بعضی از این حکایات، حاصل تجربه های خصوصی نویسندگان آنهاست و برخی جنبه خیالی دارد. نوع برجسته حکایات فارسی را می توان در آثار منثور عبید زاکانی جست وجو کرد، که از نظر طنزنویسی و ایجاز، در سر حد اعلای زیبایی و کمال است».(۲)

معمولاًـ حکایت در ضمن ماجرایی در قصه مطرح می شده و به عنوان خرده روایت به کار می آمده است. در واقع، کارکرد «شاهد مثال» را در خلال ماجراهای ذکرشده ایفا می کرده و مؤلف از بیان آن، نتیجه ای اغلب آموزنده

۱- دایره المعارف فارسی، ص ۲۰۵۴.

۲- دایره المعارف فارسی، ص ۲۰۵۵.

در ذهن داشته است.

«حکایت، نوعی قصه منظوم یا منثور است که غالباً با شیوه ای توصیفی و از زبان نویسنده ــ راوی، ماجرای ساده ای را بیان می کند. ماجرایی که حکایت ارائه می دهد، ممکن است از رویدادهای واقعی یا از وقایعی سخن بگوید که ظهورش در واقعیت بیرون ممکن باشد، یا اینکه دارای خصلتی خیالی و غیرواقعی باشد؛ یعنی موقعیتی خیالی را بیان کند که وقوع آن در دنیای بیرون امکان نداشته باشد. از این دیدگاه فراگیر، حکایت، دیگر زیرگروه قصه و یکی از انواع آن به شمار نمی رود، بلکه معادل دیگری است برای قصه که می تواند انواعی چون افسانه، قصه عامیانه و قصه پریان را نیز دربرگیرد. با این همه، گفتنی است که حکایت به مشابه یکی از انواع قصه، برخلاف رمانس و افسانه و قصه هایی از این دست، بر حوادث شگفت انگیز و خارق العاده تأکید ندارد، بلکه ماجرای ساده ای را بیان می کند که ساختارش در جهت تأیید قصد و غرض نویسنده گسترش می یابد».(۱)

«حکایت (یا قصه) روایتی داستانی، شفاهی یا مکتوب، ادیبانه یا عامیانه، کوتاه یا بلند، واقعی یا تخیلی است. تفاوت حکایت با رمان، در تأکید آن بر حوادث خارق العاده است و کمتر به تحول و تکامل قهرمانان و اشخاص داستان می پردازد. در حکایت، محور ماجرا حوادث خلق الساعه است. در این نوع داستان سرایی، معمولاً رابطه علّی و معلولی وجود ندارد یا بسیار ضعیف است. جهان بینی در قصه ها عموماً بر مطلق گرایی استوار است. قهرمان ها یا خوبند یا بد، و تضاد و تعارض میان خوبی و بدی یا قهرمان خوب و آدمی بد، حوادث قصه

۱- فرهنگ نامه ادبی فارسی (دانش نامه ادب فارسی)، ج ۲، صص ۵۳۱ و ۵۳۲.

را می سازد. حکایت معمولاً فاقد انسجام منطقی است و برخلاف رمان، اشخاص آن آدمیان عادی نیستند، بلکه معمولاً نمونه های کلی از خصلت های عمومی بشر، از قبیل دلاوری، بخشندگی، جوانمردی، خباثت و خیانتند. شخصیت پردازی در قصه جایی ندارد و همه مردم، از هر لایه و طبقه، به یک زبان سخن می گویند. زمان و مکان در این داستان ها، فرضی و تصوری است و در قصه های فارسی معمولاً ـ ماجراها در کشورهایی چون چین و ماچین و یمن و روم اتفاق می افتد. در ادبیات کلاسیک فارسی، اصطلاح حکایت با مفهوم قصه تفاوت هایی دارد. قصه معمولاً داستانی طولانی یا اشخاص متعدد دارد و جنبه عامیانه آن قوی تر است. سمک عیار و امیر ارسلان نامدار، از قصه های مکتوب فارسی اند. حکایت معمولاً داستانی کوتاه و منثور است که انواع و اقسام متعدد، از حیات عارفان و پیشوایان دین و پادشاهان و وزیران تا ماجراهای طنزآمیز و هجوآلود و حوادث غریب یا عبرت آموز را دربرمی گیرد و نمی توان آن را به راستی ژانری ادبی تلقی کرد. برخی از حکایت های فارسی چون زندگی حلاج در تذکره الاولیای عطار نیشابوری، بلندتر، و بعضی مانند حکایت های گلستان سعدی کوتاهند. نثر حکایت ها در فارسی نیز گونه گون است. بعضاً ساده و عاری از صناعات لفظی و برخی همانند حکایت های گلستان سعدی مسجع و آراسته به آرایه های ادبی است. در ترجمه های کلیله و دمنه هم نثری متکلف به کار رفته است».(۱)

د) مثل

اشاره

د) مثل

زیر فصل ها

۱. معانی لغوی:

۲. معانی اصطلاحی

۱. معانی لغوی:

۱. معانی لغوی:

در دانش نامه دانش گستر چنین آمده است: «مثل یعنی شباهت داشتن چیزی

۱- علی رامین و دیگران، دانش نامه دانش گستر، ص ۲۹۸.

به چیز دیگر».(۱)

توضیحات بیشتر در این زمینه چنین است: «مثل در لغت به معنی همتا و مانند است. این واژه عربی را در فارسی به داستان، دستان، نمون، حال و صفت گذارده اند. میبدی در کشف الاسرار، مثل را به همه این معانی آورده است و در ساخت هایی نظیر مِثل... مَثَل یا مثل... کمثل، به کار برده است. این نوع ساخت ها به مقایسه میان دو چیز یا دو کس بر پایه تشبیه می پردازد. مثل، حکم مضاف را دارد و آنچه بعد از مثل می آید، مضاف الیه آن است که چه بسا یک واژه، یک عبارت، یک جمله یا چندین جمله باشد. در این نوع ساخت، مضاف الیه نخستین مثل، مشبه و مضاف الیه دومین مثل، مشبه به است و مثل دوم، همان ادات تشبیه است. چنین ساختی در قرآن نیز به کار رفته است: «مَثَلُهُمْ كَمَثَلِ الَّذِی اسْتَوْقَدَ نَاراً فَلَمَّا أَضَاءتْ مَا حَوْلَهُ ذَهَبَ اللّهُ بِنُورِهِمْ» (بقره: ۱۷).(۲)

۲. معانی اصطلاحی

۲. معانی اصطلاحی

استفاده از مثل در زبان روزمره، برای بیان بهتر مفاهیم در میان انسان ها رواج دارد. افراد برای ادای منظور خود در خلاصه ترین صورت، از مثل استفاده می کنند. ویژگی مثل ها، پیشینه و غنای نهفته در آنهاست. مخاطب برای رهیافت به معانی آنها، نیازمند داشتن اطلاعاتی است.

مثل «در اصطلاح، سخنی رایج است که با آن، حالت موجود را به حالتی که سابق بر آن و شبیه آن بوده است، تشبیه می کنند و در واقع، این مقایسه بر اساس تشبیه است و می توان حالت موجود را مشبه و حالت سابق را مشبّه به دانست. اختصار لفظ، وضوح معنی، حسن تشبیه و لطافت کنایه را

۱- علی رامین و دیگران، دانش نامه دانش گستر، ص ۱۹۵.

۲- فرهنگ نامه ادبی فارسی (دانش نامه ادب فارسی)، ج ۲، ص ۱۲۲۲.

امتیازات مثل در مقایسه با کلام عادی دانسته اند. در یک تقسیم بندی، می توان امثال را به امثال منظوم و امثال منثور تقسیم کرد. انواع مثل از دیدگاهی دیگر، عبارتند از: امثال تمثیلیه که جملاتی مبتنی بر وقایع تاریخی، حکایت یا افسانه ها هستند، مانند دوستی خاله خرسه که ناظر بر حکایتی در مثنوی مولوی است؛ و امثال حکمیه که جمله های حکیمانه و سودمندی هستند که مورد قبول عامه شده اند و به کار می روند، مانند دشمن دانا به از دوست نادان. در تقسیم بندی دیگر می توان با توجه به جغرافیا، قدمت و نحوه کاربرد امثال نیز توجه کرد. از کتاب های امثال فارسی می توان به جامع التمثیل محمدعلی حبله رودی (قرن ۱۱)، هزار و یک سخن امیرقلی خان، فرزند ابراهیم خان (۱۳۳۹)، داستان نامه بهمنیاری از احمد بهمنیار، امثال و حکم علی اکبر دهخدا و فرهنگ امثال حسن انوری و همکارانش اشاره کرد».(۱)

«مثل دو معنی اصطلاحی دارد: نخست، تشبیهی که وجه شبه در آن، امری منتزع از امور عدیده باشد. البته این معنی، امروزه چندان کاربرد ندارد. در رسائل اخوان الصفا آمده است: حکما هنگامی که قصد تبلیغ و موعظه دارند، آن را به طریق ضرب امثال به زبان حیوانات و آنچه آن را جان نیست، می گویند؛ نظیر آنچه در کلیله و دمنه و کتاب هایی مانند آن وجود دارد. در زبان فارسی، داستان [زدن] و دستان [زدن] به معنی مثل [زدن] یا ضرب مثل، بارها به کار رفته و همچنان نیز به کار می رود. گفتنی است که در کتاب های مقدس، همچون قرآن کریم و انجیل های چهارگانه، هم مثل های کوتاه تشبیه وار، هم مثل های بلند داستان گونه، فراوان آمده است؛ دوم، قول سایر و مشهوری که حالتی یا کاری را بدان تشبیه کنند. مثل در این معنی، گفته ای

۱- دانش نامه دانش گستر، ص ۱۹۵.

مختصـر و مفید در تداول عامیانه است و در واقع، بخشـی از زبان گفتار است. مثل در این مفهوم، شکل داستانی ندارد، هرچند که شاید فشرده یا خلاصه ای از یک داستان باشد».(۱)

ه_) ضرب المثل

ه_) ضرب المثل

«مثل سایر، سـخنانی کوتاه به نثر یا نظم]است[که بیانگر مفاهیم اخلاقی، اجتماعی، انـدرز و دسـتورهای زندگی است. ضـرب المثل که با نام های مَثَلِ سایر، داستانْ زد و زبانزد نیز خوانده می شود، ساختاری محکم و روان، معنایی کنایی و کاربردی عام دارد؛ بخشی از فرهنگ مردم است که سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر انتقال یافته است. در اهمیت آن گفته اند وجودِ بیشترِ مثـل در هر ملتی، نشـانه خردمنـدی عامه آن ملت است. هر زبانی که بتوانـد به گونه ای فشـرده، روشن، روان و با ترکیبی زیبا، رسانـنـده پیام باشـد، توانمندی خود و حکمت و ذوق مردمش را بیان می کند. انسان در فرایند زندگی به تجربه و شـناختی می رسـد که در باور، کردار و گفتار روزانه اش تجلی می یابـد. بـدین گونه، برخی گفتارها در ساختاری ویژه _ که ضـرب المثل است _ بازتـاب می یابنـد. ایرانیـان از روزگـاری دیریـن در حکمـت و مثـل پرآوازه بـوده انـد. آنچـه از روزگـار ساسانیـان و پادشاهـانِ آن مانـده، به گـونه حکمت و مثـل است. ضـرب المثـل از چشـمه گفتـار و ادبیـات شـفاهی می جوشـد، در ادبیـات نوشـتاری جـاری می شـود و در شـعر بـا نـام ارسـال مثـل نمـود می یابـد. ضـر ب المثـل گـاهی بیـانگر رویـدادهای تـاریخی و پیشامدهای اجتماعی است؛ از ورای آن می توان به زمینه ها و ریشه های موضوعی دست یافت. گاهی بازتاب اندیشه و

۱- فرهنگ نامه ادبی فارسی (دانش نامه ادب فارسی)، ج ۲، ص ۱۲۲۲.

موضوعی گسترده، در عبارتی کوتاه، آسان تر و امکان پـذیرتر از مقاله ای بلنـد و مسـتدل جاگیر می شود و هـدف گوینـده را تحقق می بخشـد. گذشـته از پیشـینه بازتـاب ضـرب المثل در نظم و نثر گوینـدگان فارسـی، همچون رودکی، اسـدی طوسـی، فردوسـی، بیهقی، نظامی، سـعدی، مولوی، حافظ، صائب و بسـیاری از شاعران و نویسـندگان دیگر که آثارشان گنجینه ضـرب المثل است، از نخستین کسانی که به گردآوری ضـرب المثل های فارسـی پرداخته انـد، محمـدعلی حبله رودی (سـده یازدهم هجری) است».(۱)

علاوه بر التمثیـل حبله رودی، کتاب های دیگری نیز درباره ضـرب المثل و مثل ها به نگارش درآمـده است: شاهـد صادق، از محمدصادق صادقی اصفهانی (۱۰۶۱ ق)؛ مجموعه الامثال و امثال و حکم، تألیف علی اکبر دهخـدا (۱۳۳۴ش): امثال منظوم و فرهنگ عوام، از احمد اخگر؛ داسـتان های امثال، نوشته امیرقلی امینی؛ ضرب المثل های فارسی _ انگلیسی. اثر سلیمان حییم و ده ها کتاب دیگر. این آثار از غنای فرهنگ ایرانی و ریشه دار بودن فرهنگ عامه آن حکایت دارد.

۱- فرهنگ نامه ادبی فارسی (دانش نامه ادب فارسی)، ج ۲، ص ۹۲۵.

فصل دوم: رابطه قصه و مثل با مسائل اخلاقی و تربیتی

اشاره

فصل دوم: رابطه قصه و مثل با مسائل اخلاقی و تربیتی

همواره هنر و ادبیات ویژگی های خاص خود را دارنـد و معیارهای رفتاری و اعتقادی فعالیت های خویش را تعیین می کننـد. فعالان عرصه ادبیات، در باب مناسبات اخلاق موضع گیری های گوناگونی کرده انـد که از نفی کامل، احتیاط در برخورد، تا پـذیرش منطقی اصـول اخلاقی را شامـل می شـود. تلاشـگران اخلاـق نیز در برابر ادبیـات موضع هـای متفـاوتی دارنـد که در مجموع، در دو گروه جای می گیرند:

۱. گرایش بیرونی: این دیـدگاه، خواهـان تزریق اخلاـق و انتقـال داده هـای اخلاقی به ادبیات است. شایـد چنین دیـدگاهی در خود بزرگ بینی یا حتی بدبینی اخلاقی به ادبیات ریشه داشـته باشد. اینان با نفی خودمختاری و اسـتقلال ادبیات می کوشند به طور مکـانیکی و یـک جـانبه آنچه را بهتر و برتر می داننـد، به میـدان ادبیـات وارد کننـد. این گونه از برخورد، در برابر جهت گیری هـا و باورهـای جـامعه مـدرن قرار دارد و به دنبـال بی احترامی و آسیب به خودمختـاری ادبیات، سبب تخریب و ایجاد نابسامانی های جدی در خود اخلاق نیز می شود.

۲. نگرش درونی: این دیدگاه در جست وجوی اخلاق و موضع گیری های اخلاقی در ادبیات است و با فهم جنبه های اخلاقی مطرح در ادبیات، به پرباری فلسفه اخلاق نیز کمک می کند. فلسفه اخلاق با جذب ایده ها و اندیشه های ادبی متفکران و نویسندگان دنیای ادبیات، می کوشد نور آگاهی بر آنها بتاباند. آگاه کردن و طرح «خودآگاهی» اخلاقی که با هستی ادبیات در هم آمیخته، یکی از مهم ترین و هیجان انگیزترین عرصه های بررسی و مطالعه برای پژوهندگان فلسفه اخلاق دوران ماست.

همکاری میان رشته های مختلف هنری، ادبی، علمی و فلسفی، امری است که نیاز به آن بیش از پیش برای دست اندرکاران روشن شده است. به ویژه فلسفه و ادبیات می توانند از این همکاری بیشترین بهره را ببرند. هر دو شاخه از کنش های فرهنگی، برای «زندگی خوب» و بیان «هست»ها و «باید»ها، در یک جبهه مشترک تلاش می کنند. در نقد آثار ادبی، کاربرد متدهای فلسفی مورد توجه روزافزونی قرار گرفته است. ادبیات و فلسفه با تمام چسبندگی های محلی و منطقه ای خود، همواره با تمام جهان و جهانیان روی سخن داشته و دارند.

به «اخلاق» از گذشته های دور بسیار توجه و در قرآن کریم نیز بسیار از آن یاد شده است و مردم به نیکوکاری و خوش رفتاری با یکدیگر سفارش شده اند. با مطالعه زندگی پیامبران الهی و امامان معصوم علیه السلام نیز به این نتیجه می رسیم که خوش اخلاقی مهم ترین جنبه شخصیتی آنها بوده است. اخلاق نیکو از اساسی ترین اموری است که بعد از ستایش خدای یگانه، مردم را به آن سفارش کرده اند.

اخلاق خوب و شیوه برخورد مردم با یکدیگر، به گونه ای به میزان نوع دوستی انسان ها و اینکه چقدر برای انسان و ارزش وجودی او احترام

قائلند، مربوط می شود. در میان ایرانیان، اخلاق، مفهوم و رنگ و بوی ویژه ای دارد که آنها را از دیگر مردم جهان جدا می کند. به خوبی می دانیم که در ملت های مختلف، همیشه مهم ترین مسائل برای شاعر و نویسنده و ملت، در ادبیات آن قوم مطرح می شود.

جنبه اخلاقی، از مسائل بسیار مهمی است که در همه بخش های مختلف ادبیات ایرانیان و حتی برخی خارجیان فارسی زبان، جای خود را باز کرده است. برای نمونه، رگه هایی از معانی اخلاقی را در ادبیات دینی، داستانی، تاریخی، فلسفی، حماسی و... می بینیم که خود، بیانگر توجه ایرانیان به این مورد مهم است.

هم جواری اخلاق با مسائل تربیتی و ادبیات در سراسر ادبیات فارسی، گونه ای از ادبیات، موسوم به «ادبیات تعلیمی» را پدید آورده است. ادبیات مبتنی بر اخلاق، زیرمجموعه «ادبیات تعلیمی و تربیتی» به شمار می رود. در ادامه به شرح و بسط موضوعات مختلفی می پردازیم که جزئیات رابطه اخلاق و ادبیات را بیش از پیش روشن می سازد.

الف) ادبیات عامیانه (فولکلور)

الف) ادبیات عامیانه (فولکلور)

این ادبیات، بخشی از فرهنگ مردم است که تخیل، احساس، آرزو و اندیشه های آنها را از نسلی به نسل دیگر منتقل می کند و نشان دهنده معیارهای زیبایی شناسی و اخلاقی هر دوره از زندگی هر قوم است. ادبیات عامه را هنر زبانی و هنر کلامی عامه نیز نامیده اند؛ زیرا ادبیات عامه میراث معنوی نسل های گذشته است که به صورت شفاهی در قالب آثاری ذوقی در میان آیندگان رواج یافته است. گونه های مختلف این ادبیات، یعنی ادبیات داستانی، غیرداستانی و نمایشی به سبب علاقه ای که روستاییان به حفظ

سنت ها دارند و نیز به اقتضای شیوه زندگی شان که با طبیعت پیوسته و افزاینده نیروی احساس و تخیل آنهاست، بیشتر در میان آنان رواج یافته و از باورها و آرزوها و سنت های ایشان مایه گرفته است.

مهم ترین بخش آثار داستانی، قصه ها و افسانه های تاریخی، نیمه تاریخی، قهرمانی، عاشقانه، اخلاقی و پندآموز، رمزی، تمثیلی، طنزآمیز و تخیلی است که بیشتر به نثر و گاهی به نظم یافت می شود. آثار غیرداستانی، مانند متل ها، چیستان ها، مثل ها، لطیفه ها، شوخی ها و دعاها هم به نثر و هم به نظم وجود دارد. شعر عامه به گونه های مختلف بیت، دوبیتی، تصنیف، لالا-یی، ترانه و مثنوی است. آثار غیر نمایشی که ارائه آنها با نمایش و حرکت همراه است، مثل تعزیه و شبیه خوانی، نقالی و سخنوری، نمایش عروسکی، نمایش های زنانه، مانند مولودی خوانی، نمایش های تخت حوضی، بیشتر به نظم یا کلام موزون آهنگین همراه موسیقی عرضه می شوند.

زبان ادبیات عامیانه به سبب خاستگاه آن که توده مردم است، ساده و روان است و در طول سال ها نقلِ سینه به سینه، از واژه های دشوار و ناهنجار و عبارات نامأنوس و مهجوری که به آسانی نمی توان آنها را تلفظ کرد، پیراسته شده است.

گونه های متفاوت ادبیات عامه، نزد مردم در سنین معینی محبوبیت دارد. برای مثال، لالایی ها آرام بخش نوزادان است؛ متل ها مطلوب کودکان دبستانی و نوجوانان است؛ ترانه ها و تصنیف ها، شور و احساس جوانان را برمی انگیزد و حکایات و ضرب المثل ها و نمایش ها، بزرگ سالان و سال خوردگان را سرگرم می سازد. از آنجا که فرهنگ، سنت و ارزش در محل های متفاوت، ویژگی های گوناگونی دارد، در ادبیات مردمی، نقالان یا قصه پردازان در

قهوه خانه ها و مجالس روایت های گوناگون داستان های عامیانه را به زیور ذوق و سلیقه خود آراستند و هر بار شاخ و برگ هایی بدان افزودند. این داستان گویان و قصه پردازان افزون بر نقل داستان، شاگردانی پروریدند و با در نظر گرفتن نیازهای معنوی و ذوقی مردم زمانه خود، قصه ها و افسانه ها را به صحنه ها، حادثه ها، تمثیل ها، بیت ها و نتیجه های اخلاقی و حکمی آراستند. از میان گونه های ادب عامه، داستان ها به خوبی آداب و رسوم، طرز لباس پوشیدن، غذا خوردن، نشست و برخاست، نمای قدیمی شهرها و طبقات اجتماعی هر زمان و دوره را معلوم می کند.(۱)

ادبیات عامیانه یا فرهنگ عامه (فولکلور)(۲) مجموعه ای از افسانه ها، داستان ها، موسیقی، تاریخ شفاهی، ضرب المثل ها، هزلیات، باورهای عامه و رسوم است. فولکلور از دو کلمه انگلیسی «فولک» به معنای توده و «لور» به معنای دانش تشکیل شده است.

به دلیل قدمت تاریخی، دارای تنوع آداب و رسوم و عقاید و به همین لحاظ، دارای ادبیات عامیانه غنی است. افسانه سرایی و قصه گویی از سنن کهن ایرانیان به شمار می رود.

شواهد افسانه ها و اساطیر ایران، از دوران پیش از اسلام موجود است و در اوستا منعکس شده است. افزون بر آثار مکتوب، هزاران قصه و افسانه و داستان به صورت شفاهی و دهان به دهان در روستاها، شهرها و کوهپایه های این مرز و بوم رایج بود که در قهوه خانه ها یا شب ها در خانه ها نقل می شد. شاید تا بیست سال پیش در هر خانواده، دست کم یک نفر بود که قصه

۱- فرهنگ نامه ادبی فارسی (دانش نامه ادب فارسی)، ج ۲، صص ۵۷ و ۵۸.

۲- Folklore.

می گفت و ده ها داستان می دانست و زندگی و آداب و رسوم ما رنگ غنی و خاص فولکلوریک خود را داشت.

فرهنگ عامه، جزئی از سنت های آموخته انسان و از میراث اجتماعی جامعه او محسوب می شود. برخی، ادبیات شفاهی را فرهنگ عامه و خودِ فرهنگ عامه را مقوله ادبی یا هنری فرهنگ پنداشته اند. برخی دیگر، همه آداب و رسوم، سنت ها، آیین ها و جشن ها، ادب و هنر را در جامعه ابتدایی، روستایی و بازمانده آنها را در جامعه های پیشرفته صنعتی که به صورت شفاهی منتقل می شود، فرهنگ عامه دانسته اند.

حال به بخشی از ادبیات عامیانه می پردازیم که هدف این اثر نیز به شمار می رود: قصه ها و مثل های ایرانی.

ب) قصه های ایرانی

ب) قصه های ایرانی

قصه های ایرانی یکی از کهن ترین نمونه های اصیل تفکر و تخیل مردم این سرزمین و نشان دهنده کیفیت زندگی و مباحث ذهنی و شادی و اندوه این قوم است. مردم این مرز و بوم، از روزگاران بسیار دور، پندارها، باورها، افکار، آرزوها و تجربه هایشان را در قالب قصه ریخته و آن را مانند گوهری نایاب و عزیز به مرور تراش داده اند و چیزهایی بر آن افزوده و اجزایی از آن کاسته اند تا سرانجام به شکلی زیبا و تحسین برانگیز درآمده و به دست ما رسیده است. هر کدام از این قصه ها در عین سادگی و صفای بی پیرایه، چنان لطیف و دلکش است که خواننده و شنونده را بی اختیار مجذوب می سازد. رمز و رازی که در آفرینش بهت آور مینیاتور ایران و رنگ های جادویی آن نهفته است؛ طراوت و جلای خیره کننده ای که در نقش ها و رنگ های بدیع کاشی کاری جلوه گر است؛ ظرافت ها و انحناهایی که در انواع خط فارسی به کار رفته است؛ زیبایی نجیب و تنوع خیال انگیز طرح های قالی، شاهکار هنر

ایران و خاتم کاری، همه و همه همزاد دیگر قصه به شمار می روند. همه اینها که بیننده هنرشناس را به تحسین و شگفتی وا می دارند و به دنیای رازها و حال ها می برند، در تار و پود این قصه ها نیز وجود دارد و بی شک به همین جهات است که بی آنکه ثبت و ضبط شده باشند، همواره نقل و روایت شده تا به زمان حاضر رسیده اند.

در میان مواد گوناگون ادبیات عامیانه (فولکلور)، «قصه» کهن تر از همه آنهاست و دوام و بقایی مرموز و شگفت انگیز دارد.

قصه یکی از نخستین زاده های طبع و ذوق بشر و قدیمی ترین سند زندگی و تفکر و دگرگونی های حیات آدمیزاد است و آغاز پیدایی آن، تاریخی معین و قطعی ندارد. تنها می توان حدس زد که عمر آن با عمر آدمی برابر است و آدمیزاد از روزگاری که خود را شناخته، قصه ساخته، قصه گفته و قصه شنیده است. با آنکه وی قصه اش را ثبت و ضبط نکرده، قصه، خود از فراز و نشیب قرن ها و اعصار گذشته و سینه به سینه و دهان به دهان نقل شده تا به امروز رسیده است. آدمی قصه را دوست دارد با قصه زیسته، می زید و خواهد زیست. قصه مانند خواب دیدن است. با زندگی پیوستگی و شباهت دارد، ولی خود زندگی نیست و تلخی ها و ناملایمات آن را هم ندارد. قصه را جاذبه ای است که در همه دوره های عمر، از کودکی تا پیری، آدمی را به سوی خود می کشد؛ چه هنگامی که کودک از مادر خود قصه می شنود و به جهان رؤیاها می رود، چه زمانی که شهرزاد شیرین سخن لب به داستان می گشاید و ستمگری مردم آزار، رام و از ستم منصرف می شود. عامل اصلی و مؤثر قصه، جاذبه جادویی آن است.

بشر پیوسته با قصه سر و کار دارد و آن را کلید گنجینه رازها و رمزهای کهن می داند. آدمیزاد همان گونه که نمی تواند از سایه اش جدا شود، از شنیدن

قصه هم نمی تواند چشم بپوشد. او می خواهد از سرگذشت تلخ و شیرین نیاکان و هم نوعان خویش باخبر شود.

ج) اخلاق

اشاره

ج) اخلاق

زیر فصل ها

۱. معانی لغوی

۲. معانی اصطلاحی

۱. معانی لغوی

۱. معانی لغوی

«اخلاق» در سه معنای رایج به کار می رود:

_ خُلق: خوی، طبع، سجیه و عادت که جمع آن «اخلاق» است؛

_ صفت اخلاقی: عامل انجام دادن عمل اخلاقی در شرایطی خاص، به صورت ناخودآگاه و شرطی، مثل بخشندگی و دروغ گویی؛

_ عمل اخلاقی: آن نوع عمل که بتوان درباره خوب یا بد بودنش داوری کرد، می تواند آگاهانه یا بی اختیار و عادتی (در اثر یک خُلق) باشد، مثل یک بار بخشیدن و دروغ گفتن.

اخلاق جمع «خُلق» و به معنای نیرو و سرشت باطنی انسان است که تنها با دیده بصیرت و غیر ظاهر درک شدنی است. در مقابل، «خَلق» به شکل و صورت محسوس و درک شدنی با چشم ظاهر گفته می شود. همچنین «خُلق» را صفت نفسانی راسخ نیز می گویند که انسان، افعال متناسب با آن صفت را بی درنگ انجام می دهد. برای مثال، فردی که دارای «خُلق شجاعت» است، در رویارویی با دشمن، تردید به خود راه نمی دهد.(۱)

۲. معانی اصطلاحی

۲. معانی اصطلاحی

اخلاق چیست؟ چه کاری اخلاقی است و چه عملی غیراخلاقی؟ شاخه های اخلاق کدام است؟ در این بخش، سعی بر یافتن پاسخ هایی برای این پرسش هاست.

۱- راغب اصفهانی، مفردات، ص ۱۵۹.

اخلاق، شاخه ای از علوم انسانی به شمار می رود که موضوع آن، ارزش (خوب بودن یا بد بودن) خوی ها و رفتارهای انسان است. می توان شاخه های اخلاق را این گونه شرح داد:

_ فلسفه اخلاق: شاخه ای از فلسفه که رسالت پاسخ گویی به پرسش های نظری را بر عهده دارد.

_ اخلاق نظری: در این بخش، صفات و اعمال بررسی می شود.

_ اخلاق عملی: تربیت اخلاقی در این بخش شکل می گیرد. پایه آن معنویت است و هدفش گذر از وضعیت نامطلوب و رسیدن به وضعیت مطلوب.

آنگاه بشر شکل انسانی می گیرد که خلقیاتی بر اساس موازین الهی داشته باشد و همان گونه که خَلق او نیکوترین خَلق در بین موجودات است، خُلقش نیز برترین اخلاق باشد.

خداوند عالمیان که همانا رب و پرورش دهنده موجودات است، مربیانی برای انسان فرستاده است. خاتم آنان حضرت ختمی مرتبت، حضرت محمد صلی الله علیه و آله است که خداوند او را با جمله «وَإِنَّکَ لَعَلی خُلُقٍ عَظِیمٍ» (۶۸ : ۴) ستوده و از حضرت نقل شده است: «من برای تکمیل مکارم اخلاق مبعوث شده ام».

بنابراین، اخلاق یکی از بزرگ ترین قوای محرکه جهان است و در کمال تظاهرات خود، طبیعت انسانی را در عالی ترین شکل آن مجسم می سازد.(۱)

در رفتارشناسی، رویارویی انسان با اعمال و تمییز خوب و بد آنها «اخلاقیات» نام دارد. اخلاقیات را به دو بخش «تشخیص فردی» و «عرف رفتاری» می توان تقسیم کرد. اخلاقیات ممکن است فردی باشد. اخلاقیات فردی، شامل یک باید شخصی است. شخص، خود تصمیم گیرنده و

۱- جلیل تجلیل و زهرا ایران منش، «آموزه های اخلاقی در متون روایی و غیرروایی»، نشریه پژوهش نامه ادبیات تعلیمی، ش ۱۱، صص ۴ و ۵.

وضع کننـــده قـانونی است کـه او را بـه انجـام دادن یـا انجـام نـدادن فعلی، ملزم می کنـد. در ایـن حـالت، هـدف اخلاقیـات، درستکاری، پیشبرد و بهبود وضعیت زندگی در جامعه است.

دربـاره رابطه اخلاقیات و درسـتکاری، نظریه های مختلفی وجود دارد. تحلیل گران برای نشان دادن رابطه این دو مقوله، از دو دایره اسـتفاده می کنند. برای بعضـی از آنها این دو دایره هم مرکز هسـتند و در این حالت، درسـتکاری کاملاً درون اخلاقیات قرار می گیرد. برخی دیگر بر این باورنـد که این دو دایره با هم تلاقی دارنـد و بـدین ترتیب سه وضـعیت پیش می آید: قوانین اخلاقی بـدون ابعاد قضایی؛ قوانین قضایی بـدون بعـد اخلاقی؛ و قسـمت مشترک آن، قوانین اخلاقی که دارای بعـد قضایی نیز هسـتند. برخی دیگر نیز این دو دایره را کاملاً از هم مجزا می انگارند، ولی این نظریه به دلیل داشـتن اسـتثناهای زیاد، پذیرفتنی نیست.

علاوه بر اصـطلاحات «اخلاق» و «اخلاقیـات»، موارد دیگری نیز وجود دارد که می توان دربـاره آنهـا بحث کرد. شاخه ای از اخلاق که عهده دار تأمین مبادی اخلاق است، «فرا اخلاق» نام دارد.

در فرا اخلاق درباره مسائلی از این دست بحث می شود: خوب، بد، صواب، خطا، وظیفه، باید و نباید. گاهی نیز عدل و ظلم را از واژه هـای اخلاقی می شـمارند. بررسـی مفـاد حقیقی این الفـاظ بر عهـده فرا اخلاق است که می کوشـد معـانی واژه های هنجاری، چون صواب، خوب، باید، عدل، تکلیف و ارتباط متقابل آنها را مشـخص کند و نیز اینکه آیا هیچ یک از آنها اصلی هستند یا خیر؟

د) ادبیات تعلیمی و تربیتی

د) ادبیات تعلیمی و تربیتی

ادبیات تعلیمی، گونه ای مستقل در ادبیات به شمار می رود که در انواع گوناگونی چون حماسی، عرفانی و غنایی ریشه دارد. اینها نشان دهنده مناسبات اخلاق و ادبیات است. ادبیات با گذر از جنبه های سرگرم کنندگی، به سویه های غنی معنایی نیز اشاره دارد. جایگاه آموزه های اخلاقی در جهان اندیشگی ایرانیان به اندازه ای بوده که کارکردهای ادبی و هنری نیز می یافته است؛ ادبیاتی که رسالت خود در انتقال مفاهیم اخلاقی را به خوبی ایفا می کرده است.

ادبیات تعلیمی، به ویژه در دوران اسلامی، از قدیمی ترین انواع ادب بوده است. این آثار یا «دانشی را برای خواننده تشریح می کنند یا مسائل اخلاقی، مذهبی، فلسفی را به شکل ادبی عرضه می دارند.»(۱) عرصه کاربرد ادب تعلیمی بسیار گسترده است و به جز آثاری که در راستای تعلیم و به خاطر سپردن علوم مختلف مانند صرف و نحو، طب و ریاضیات سروده و نوشته می شد، بسیاری از آثار ادبی نیز موضوع یا اندیشه ای را به مخاطب انتقال می داد و مخاطب از طریق آن به دیدگاه و اندیشه ای اخلاقی ــ تربیتی دست می یافت. حتی ادبیات غنایی نیز خالی از مختصات ادب تعلیمی نیست و می توان گفت که نوع ادب تعلیمی، همسایه همیشگی همه انواع دیگر است.(۲)

ماهیت اصلی ادبیات تعلیمی، «نیکی (خیر)، حقیقت و زیبایی است».(۳)

«ادبیات آموزشی / ادبیات آموزنده / ادبیات پندآموز / ادبیات عبرت آموز / ادبیات ارشادی، معادل اصطلاح انگلیسی didactic literature، نوشته هایی

۱- سیروس شمیسا، انواع ادبی، ص ۲۷.

۲- مریم خلیلی جهان تیغ و مهدی دهرامی، «ادبیات تعلیمی و تربیتی در شاهنامه فردوسی»، نشریه پژوهش نامه ادبیات تعلیمی، ش ۱۱، صص ۴۳ و ۴۴.

۳- محمدرضا شفیعی کدکنی، «انواع ادبی و شعر فارسی»، مجله رشد آموزش ادب فارسی، سال هشتم، ش ۳۲ و ۳۳، ص ۸۱.

[است] که هـدفشان، آموزش چیزی به خواننـده یا مخاطب باشـد. بنابر این تعریف، تمامی نوشته های دینی، اخلاقی، حِکْمی، انتقـادی، اجتمـاعی، سیاسـی، علمی، پنـدنامه و حتی متونی که به آموزش شـاخه ای از علوم، فنون یـا مهـارت ها می پردازنـد، ادبیـات تعلیمی هسـتند. در چشـم انـدازی گسـترده، به جرئت می تـوان گفت که هر اثر هنری، درسـی به خواننـده یـا مخـاطب خویش می دهـد و از این رو، هنر خود آموزگار است. قـدیمی ترین نوشـته های ادبی تعلیمی از یونان باسـتان به یادگار مانـده است [...] ادب فارسی در طول حیات خود، پیوند تنگاتنگی با عنصر آموزش داشته است و به جرئت می توان گفت که بخشی عظیم از ادبیـات فارسی را ادبیـات تعلیمی می سازد؛ چه، ادبیات فارسـی مجموعه ای از نوشـته های اخلاقی، حِکَمی، فلسـفی، دینی، سیاسـی، انتقـادی و درس نـامه هاست و اینها جملگی زیرمجموعه ادبیات تعلیمی هسـتند. آنکه به پدیـد آوردن اثری در ادبیـات تعلیمی رو می آورد، حکم آموزگـار را دارد و چنانچه ذوق و تخیل را نیز وارد نوشـته هایش کنـد، اثرگـذاری آنها را افزون خواهد کرد».(۱)

بنابراین، پژوهش حاضـر سعی در غور در قصه های شفاهی به جا مانده از ادبیات و فرهنگ سترگ ایران زمین دارد که مسائل مذهبی، اخلاقی و تربیتی بسیاری در خود نهفته دارد. در کنار این مسئله، از مثل های رایج در جامعه نیز بهره گرفته می شود تا تأثیر مسائل تربیتی و مذهبی در هر دو وجه «قصه» و «مثل» بیشتر عیان گردد.

۱- فرهنگ نامه ادبی فارسی (دانش نامه ادب فارسی)، ج ۲، صص ۴۴ و ۴۵.

فصل سوم: قصه ها و مثل های ایرانی

اشاره

فصل سوم: قصه ها و مثل های ایرانی

در این فصـل، نمونه های گونه گون قصه ها و مثل های شـیرین فارسـی گرد آمـده است. از آنجا که مراد این پژوهش، «قصه» است، نه «حکایت» و «داسـتان» و تنها به قصه های شـفاهی ایرانی توجه شـده و از بیان حکایاتی که در خلال کتاب هایی چون کلیله و دمنه، مرزبان نامه، جوامع الحکایات، گلسـتان و بهارسـتان آمـده، پرهیز شـده است. از آنجا که تاکنون به صورت های مختلف به حکایات مورد اشاره پرداخته شـده است، تجمیع قصه هایی که کمتر شـنیده شـده، شاید راه را از تکرار، به سـمت و سوهای نیک دیگری هدایت کند.

الف) نکات ضروری

الف) نکات ضروری

قصه های ایرانی، دارای پیام های اخلاقی و تربیتی برگرفته از شریعت است. از این رو، در انتخاب نیز سعی شده است پیام های موجود در این متون شفاهی در نظر گرفته شود. پیش از رسیدن به متن قصه ها و مثل ها ذکر چند نکته ضروری است:

ـ در گزینش، کاربردی بودن و اثرگذاری قصه ها در برنامه سازی مورد نظر بوده است؛

ـ با توجه به برخی ملاحظات، از جمله گستره عام رسانه ملی، تغییراتی متناسب در برخی از قصه ها داده شده است. خوانندگان محترم می توانند به اصل قصه ها در منابع یاد شده در این فصل مراجعه کنند؛

ـ تا جایی که امکان داشت، تلاش شده زبان قصه ها به همان صورت منابع اصلی حفظ شود. برای همین در برخی قصه ها، زبان معیار و رسمی رعایت شده و در بعضی دیگر زبان محاوره آمده است؛

ـ فراوانی سجایای اخلاقی و مسائل تربیتی به اندازه ای است که پرداختن به همه آنها از حوصله این اثر، فراتر است. برای همین به عنوان نمونه تعدادی از آنها در نظر گرفته شده است؛

ـ مفاهیمی چون «نیکی کردن»، «عاقبت اندیشی»، «امانت داری» و «تشکر»، جزو سجایای اخلاقی و تربیتی است. توجه به رذایل اخلاقی و غیر تربیتی مانند «تنبلی»، «حرص و طمع»، «دروغ گویی» نیز از باب برجسته کردن حرمت بدی و حرکت به سوی نیکی بوده است و گریزی از این مهم نیست؛

ـ هر یک از قصه ها دارای چند پیام اخلاقی و تربیتی است و در دسته بندی، بر پیامی تأکید شده که پررنگ تر از دیگر پیام ها بوده است؛

ـ در چند قصه محدود، شخصیت «پادشاه» حضور دارد. در مرور قصه های ایرانی، این شخصیت به صورت های گوناگون به چشم می خورد. به هر روی، «پادشاه» به عنوان شخصیتی از ادبیات کهن، در یکی دو قصه به صورتی کم رنگ حاضر است.

ـ در کنار مثل های مختلف در هر بخش، از اشعار نغز حکمی و مرتبط نیز استفاده شده است.

ب) منابع قصه ها و مثل ها

ب) منابع قصه ها و مثل ها

نشانی متن اصلی قصه های ایرانی که از آنها در این پژوهش استفاده شده به قرار زیر است: قصه های «شیر شکر»، «کدو قلقله زن»، «روباه پیر»، «لج باز»، «شغال بی دم»، «بزی»، «گاو پیشانی سفید»، «رمال باشی»، «گل خندان»، «نخودی» و «راه و بی راه» از جلد نخست؛ و قصه «روباه و خرس و آدم بینوا» از جلد دوم کتاب قصه های صبحی انتخاب شده است. «پسر تاجر» و «به دنبال فلک» نیز از کتاب مجموعه افسانه های ایرانی؛ «روباه حیله گر، گرگ طمع کار»، «پیاز تا چغندر شکر خدا»، «حقه های کوسه» و «تو نیکی می کن و در دجله انداز» از کتاب توپوزقلی میرزا و «عزرائیل و پسر نجار»، «سرنوشت خواجه نصیر»، «ماری که از زن غرغرو می ترسید»، «مردی که از جمع الواط ها بیرون آمد»، «در کوچه های اصفهان پول ریخته»، «دوستی مرد رنگرز و مرد سلمانی» و «زن علی غصه خور» از کتاب قصه های مشدی گلین خانم نقل شده است.

مثل ها و اشعار حکمی نیز برگرفته از کتاب حکمت نامه پارسیان، اثر غلامرضا حیدری ابهری است.

ج) نمونه آثار

اشاره

ج) نمونه آثار

زیر فصل ها

۱. امانت داری

۲. نیکی کردن

۳. راستی

۴. ایثار

۵. تشکر

۶. تلاش

۷. جود و بخشش

۸. تدبیر

۹. عاقبت اندیشی

۱۰. ذکاوت

۱۱. توبه

۱۲. تنبلی

۱۳. حرص و طمع

۱۴. بدی

۱۵. صلاحیت نداشتن در انجام دادن کار

۱۶. عیب جویی

۱۷. همنشین نیک

۱۸. ناسپاسی (کفران نعمت)

۱۹. دو رویی

۲۰. دروغ گویی

۲۱. غصه خوردن

۲۲. حسادت

۲۳. نادانی

۱. امانت داری

۱. امانت داری

مثل ها:

امانت دار، شریک مال مردم است.

بپوش بپوشْ مبارک است، بِکَن بِکَن امانت است. (امانتی را باید برگرداند)

وقتی سوار خر مردم شدی، یکوری بنشین.

(مال امانتی را زود برگردان)

خاک هم به امانت خیانت نمی کند.

دست، دست را می شناسد.

گفت پیغمبر که دستت هرچه برد

بایدش در عاقبت واپس سپرد. (مولوی)

قصه: شغال بی دُم

یکی بود، یکی نبود. در روزگارهای پیش، مردی بود مهزیار نام، بی پول و بینوا. همیشه آرزو می کرد یک شکم سیر نان بخورد و دو غاز و نیم پول پس انداز کند. زد و روزگار، آرزویش را پیش چشمش آورد. شبی میان چله زمستان توی کلبه اش نشسته بود که ماده بزی از گله جدا مانده به او پناه برد و با شاخش درِ کلبه را زد و باز کرد و رفت تو.

مهزیار بز را به خانه راه داد و ازش نگهداری کرد تا پس از دو سه ماهی، بز دو قلو زایید. سر سال، بزغاله ها هم دوقلو زاییدند و از همین راه، مهزیار دارایی به هم زد، خانه و باغی فراهم کرد و گَله ای به راه انداخت و شد یک مرد چیزدار، اما دلش سوز نداشت و از آدم های بیچاره و بینوا دستگیری نمی کرد. پشیز روی پشیز می گذاشت و غاز روی غاز. از اینها درهم درست می کرد و درهم را هم که زیاد می شد، دینار می کرد.(۱) در خانه مرغ و خروس های زیاد نگه می داشت و همه چاق و پر گوشت بودند، برای اینکه گاهی بکشد و بخورد. یک روز مهزیار دید که مرغ و خروس ها کم می شوند. نگو در همسایگی اش شغالی بود که بلای جان مرغ و خروس ها بود. هر شب خودش را به حیاط می رساند و یکی دو تا از آنها را می گرفت و خفه می کرد و می برد و به نیش می کشید و می خورد.

۱- پشیز پول خرد است و غاز نیم پول، درهم نیز پول نقره و دینار پول طلاست.

مهزیـار نمی دانست که کار کیست؛ زیرا شـغال در گرفتن و بردن مرغ و خروس ها اسـتاد بود. آخر مهزیار جای مرغ و خروس ها را عوض کرد و آنها را برد توی آغل و بزها و گوسـفندها را آورد توی حیاط. این بار که شـغال برای دسـتبرد آمد، به جای مرغ و خروس، بز و گوسـفند دیـد. بـدحال شـد. به خیـال افتـاد که با گرگی همراه شود و بعـد از این به جای مرغ و خروس با کمک گرگ، گوسـفند و بز بخورد، ولی به این فکر افتاد که شایـد گرگ شـلوغ کاری کند و همان شب پته اش را روی آب بیندازد.(۱) این بود که نظرش برگشت و هیـچ نگفت و دورادور نگران کـار بود تا وقتی که فهمیـد مهزیار می خواهـد به سـفر برود. یک روز صـبح دست و رو را شست و تروتمیز کرد رفت خانه مهزیار. زمین بوسید و دست به سینه روی دو زانو نشست. مرد پرسید: «ها ای شغال! چه می گویی؟ برای چی آمدی؟»

شغـال گفت: «آمـده ام که سـلامی گفته بـاشم و دیگر اینکه چـون شـنیده ام خیـال سـفر داری، آمـده ام تـا اگر مرا به نـوکری بپذیری، در آستانت باشم؛ من هم به مزدی برسم و اگر هم در اینجا کاری داری، در نبودنت کارها را به من بسپری».

مهزیـار فکر کرد و بـا خـودش گفت من همیشه دلـواپس گله خـودم بودم که آنهـا را دست کی بسـپرم که نـبرد و نخورد. اگر دست آدمیزاد دوپـا بسپرم، صـد جور دوز و کلـک جور می کنـد و در اسـفندماه از هزار میش که بزاینـد، دست کم صـد تا را برای خودش برمی دارد. حالا خوب شـد که شـغال چهارپا پیدا شد تا از گله من نگهداری کند. برای همین گفت: «ای شـغال! خیلی دلم می خواهـد که تو را بـا خودم ببرم، امـا اگر اینجـا بمـانی و از گله من پاسـداری کنی، بهتر است. عوضـش وقتی که برگشتم تو را به آنجا می فرستم».

۱- کنایه از رسوا شدن.

شغال خوشحال شد و گفت: «بسیار خوب، همین کار را می کنم».

پس از چند روز، گله را سپرد دست شغال و راهی شد. گوسفندها هرچه داد و فریاد کردند که «ای مهزیار! شغال از جنس گرگ است و ما را می خورد»، گفت: «نه، مگر هر جانوری که از جنس گرگ است گوسفند را می خورد. سگ هم از جنس گرگ است، پس چرا نگهبان شماست؟»

روزی که مهزیار به کجاوه نشست و راه دروازه بلخ را پیش گرفت، شغال آمد و سری به گوسفندها کشید و رفت سراغ گرگی که از بچگی با هم دوست بودند و گزارش کارش را به او داد و ورش داشت آورد به سراغ گوسفندها. همان روز پنج گوسفند را شکم دریدند و با هم خوردند. بزها وقتی این را دیدند، چون زبر و زرنگ تر بودند، دررفتند و قاطی گله های دیگران شدند، اما گوسفندهای تنبل، دانه دانه خوراک گرگ و شغال شدند. روزها گذشت و ماه ها سر آمد. سال به آخر رسید. چاووش در کوچه و بازار مژده به سلامت آمدن سفرکرده ها را آورد. شغال رفت توی فکر که جواب مهزیار را چه بدهد و چه بگوید. هنوز فکرش به جایی نرسیده بود و برای منار دزدیده چاهی نکنده بود که مهزیار وارد شد و سراغ گوسفندها را گرفت. شغال بنا کرد به زارزار گریه کردن که: «ای مرد! نمی دانی بعد از تو به ما چه گذشت. در ماه اول به ما خبر رسید که کاروان را ناخوشی وبا گرفت و خیلی ها مردند. من دلواپس شدم و نذر کردم که اگر خبر تندرستی تو به من برسد، صد گوسفند بکشم و گوشتش را میان بیچاره ها و بینواها پخش کنم. فردا شنیدم که تو تندرستی و فوری صد گوسفند کشتم و میان مردم گرسنه پخش کردم. ماه دوم خبر رسید که کاروان راه را گم کرده و به ریگستان سر درآورده و صد نفر از تشنگی جان داده اند. باز نذر کردم که اگر

خبر تندرستی تو به من برسد و تو جزو آن صد نفر نباشی، صد گوسفند چاق سر ببرم و گوشتش را به خانه بیوه زن ها بفرستم. شکر خدا را که روز دیگر خبر رسید به تو آزاری نرسیده است، صد تا گوسفند کشتم. ماه سوم خبر رسید که کاروان را راهزن ها زدند و هشتاد نفر را کشتند. نذر کردم که اگر تو جزو آن هشتاد نفر نباشی، این بار دویست گوسفند بکشم. چه قدر خوشحال شدم که تو جزو آن دویست نفر نبودی. اینها همه گذشت. گفتند: چاووش آمده است و خبر مرگ تو را آورده. اشک ها ریختم، ناله ها کردم و برایت سوگ گرفتم و دویست گوسفند هم برای شادروانی تو به بیچاره ها دادم. بعد از همه اینها، چاووش دوم پریروز خبر آورد که مهزیار سُر و مُر و گنده، فردا یا پس فردا به سر خانه و زندگی خودش خواهد آمد. از بس شاد شدم، نتوانستم خودداری کنم؛ هرچه گوسفند بود، کشتم و به شکرانه تندرستی تو دادم به بیچاره ها. با همه اینها خیلی خوشحالم که باز تو را تندرست می بینم».

مهزیار گفت: «ای بدجنس! خیال کردی حرف هایت را باور کردم؟ به خدا بر سر نیزه دم آفتاب، کبابت می کنم».

این را گفت و شال کمرش را واکرد، انداخت گردن شغال و کشان کشان بردش تا نزدیک درختی. آن وقت از دُم به شاخه درخت آویزانش کرد و گفت: «یک شب تا صبح آویزان باش تا فردا از گلو آویزانت کنم».

شغال دید بد گیری کرده است. دل مهزیار برای گوسفندها سوخته و فردا او را از گلو به سلابه می کشد. چاره ای نداشت جز آنکه از دُم چشم بپوشد و با دندان خودش دُم را بجود و بکند. نزدیک های سحر، دُم را گاز گرفت و جوید و گُرپی افتاد زمین. مهزیار دوید بیرون ببیند چه صدایی بوده و چه

خبر است؟ دید شغال دُمش به گَلِ درخت است و خودش دارد می گریزد. فریاد زد: «آی شغال! اگر مرغ بشوی و به هوا بپری و اگر ماهی بشوی و به دریا بروی، روزی گیرت می آورم. نشان خوبی هم داری، بی دُمی!»

شغال دید بدجوری شد، بی دمی نشان خوبی است برای پیدا کردنش. رفت توی این فکر که برای روز مبادا یک دسته شغال بی دُم درست کند که اگر روزی گرفتار شد، بگوید من از تیره بی دُم ها هستم و ما یکی دو تا نیستیم و زیاد هستیم و آنها را نشان بدهد. این ور و آن ور می گشت تا یک باغ پیدا کرد، بعد رفت بالای تپه ای زوزه ای کشید. پنجاه شصت تا شغال دورش جمع شدند. به آنها گفت: «ای شغال ها! من همیشه به یاد شماها هستم و به گرسنگی شما دلسوزم. باغ خوبی پیدا کردم که میوه های خوبی دارد؛ گلابی دارد، انگور دارد، همه چیز دارد. بیایید بروید آنجا هرچه دلتان می خواهد میوه بخورید».

شغال ها دنبالش رفتند. اینها را توی باغ برد. از آن طرف هم پیش باغبان رفت و گفت: «یک دسته از شغال ها رفته اند توی باغ، دارند میوه های تو را می خورند و می چاپند و تو هم چون یک نفری زورت به آنها نمی رسد، من چون تو را دوست دارم، آمده ام بهت بگویم چه باید بکنی که دیگر این شغال ها دور و بر باغت نگردند».

گفت: «چه کنم؟»

گفت: «با خنده و خوش رویی بیا توی باغ و به اینها بگو از میوه درخت ها بخورید، اما به یک شرط و آن این است که من از سر و صدا و زوزه خوشم نمی آید، شما سر و صدا راه نیندازید و کاری به کار هم نداشته باشید و از چنگِ هم نقاپید. هر کدامتان روی یک شاخه یا یک درخت بروید و چون

می دانم این کار را نمی کنید، بگذارید من دم هر کدام شما را به یک شاخه ببندم که نتوانید به سمت شغال دیگر بروید. بعد که سیر شدید، دُمِتان را وا می کنم، بروید دنبال کارتان. شغال ها راضی می شوند و دُم های اینها را قرص و قایم می بندی، باقیش با من».

باغبان همین کارها را کرد و رفت. یک ساعت دیگر شغال بی دُم آمد، به شغال ها گفت: «خبر دارید باغبان به کجا رفته؟»

گفتند: «نه».

گفت: «رفته اهل ده را خبر کند تا با چوب و چماق سراغ شما بیایند».

شغال ها نگران شدند، یکی دو تا گفتند: «این بازی را تو سرِ ما درآوردی».

اما بقیه گفتند: «چه کنیم؟»

گفت: «چاره ای نیست. اگر جانتان را می خواهید باید از دُم بگذرید.»

شغال ها بنا کردند دُم ها را جویدن و دانه دانه از درخت افتادند و پیش از آمدن باغبان فرار کردند.

بشنوید از کار مهزیار که از بس از کار شغال دلش سوخته بود و آتش گرفته بود، گفت: «هر طور شده من باید این شغال را گیر بیاورم و گوش و دماغش را ببرم و مهارش بکنم و دور شهر و بازارش بگردانم تا رسوا و برملا شود و مردم بدانند که باز آدمیزاد بهتر غم آدمیزاد را می خورد و هر جانوری با آدم سازش ندارد».

چوبش را دست گرفت و رفت بیابان، سراغ شغال دُم بریده. هرچه این ور و آن ور گشت خبری از شغال پیدا نکرد، تا اینکه یک روز در سرازیری تپه ای شغال را گیر آورد. چوب را کشید تا سر و مغزش را داغون کند، شغال رفت عقب و گفت: «من که کاری با تو نکرده ام که می خواهی به من آزار برسانی».

مهزیار گفت: «تو کاری نکردی؟ تو تمام مرغ و خروس ها و بز و گوسفندهای مرا خوردی».

گفت: «آن شغال دیگری بوده است؛ من نبودم».

مرد گفت: «نشانی دارم».

شغال گفت: «چه نشانی؟»

گفت: «بی دُمی تو».

شغال خنده ای کرد و گفت: «این طور بی گناهان را به جای گنه کاران می گیرند؟ اگر یک شغال دُم بریده ای به تو زیان رسانده است، شغال های دُم بریده دیگر چه گناهی دارند؟ ما یک خانواده هستیم که دُم نداریم. باور نداری وایسا تماشا کن».

شغال زوزه ای کشید و از گوشه و کنار، شغال های بی دُم دورش جمع شدند. مرد شرمنده شد و گفت: «ببخشید! من نمی دانستم که شما بی دُم مادرزادید».

آن یکی دو شغال که به بدجنسی آن شغال پی برده بودند، گفتند: «ما بی دُم مادرزاد نیستیم. ما برای اینکه گیر نیفتیم دُم خودمان را کندیم و جویدیم».

مهزیار گفت: «حال و احوال خودتان را برای من بگویید».

آن شغال ها از اول تا آخر سرگذشتشان را برای مهزیار گفتند. مهزیار فهمید که این همان شغال است. گفت: «ای بدجنس! تو برای پیشرفت کارت به شغال ها هم نارو زدی!»

آن وقت همه شغال ها فهمیدند که این بلا را او سرشان آورده. مهزیار آن شغال را به کمک شغال های دیگر گرفت و به درخت تنومندی از گلو آویزان کرد تا درس عبرتی برای همه جانوران باشد.

ص: ۵۲

۲. نیکی کردن

۲. نیکی کردن

مثل ها:

ـ دیگران کاشتند و ما خوردیم، ما می کاریم دیگران بخورند.

ـ آن کس که نکو کرد و بدی دید، کدام است؟

ـ دستِ بِدِه، می ستاند.

ـ سیب مردم، بِهْ عوض دارد.

ـ چو استاده ای، دست افتاده گیر.

ـ تو نیکی می کن و در دجله انداز.

که ایزد در بیابانت دهد باز. (سعدی)

ـ با خلق خدای کن نکویی. (سعدی)

ـ رنج مشو، راحت رنجور باش. (نظامی)

ـ یار شو خلق را و یاری بین. (اوحدی)

ـ مروت نباشد بدی با کسی.

کز او نیکویی دیده باشی بسی.

قصه: تو نیکی می کن و در دجله انداز

یه مردی کارش ماهی گرفتن بود. این هر روز می‌رفت اونجا و ماهی می گرفت و می‌شِست(۱) و نونی می‌خورد. بعد نونا که می‌خورد، این خاکه نونشا تو دریا می‌ریخت. گفت: «اینا هم گناهن»، این خاکاشون می ریخت.

چند روز طول نَکَشید و یه وخت دید که وختی که رفت این خاکه نونا را ریخت، دید یه ماهی اومد دَمِ خشکی و یه چیزی از دهانش ریخت. گفت: «بَه! وای خدایا!

۱- می‌نشست.

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز

که ایزد در بیابانت دهد باز

من خوبی به اینا کردم، اینَم دَر عَوضِش».

دیگه هر روزه این می‌رفت یک معاشی از این نون و همه چیزی می‌آوُرد و خُرد می‌کرد و می‌ریخت تو این دریا. دیگه ماهی‌گیری را تَرک کرد. می ریخت تو این دریا در ضمنِ‌شَم این ماهیه یه چیزی می‌نداخت(۱) و می رفت.

این پیر شد و تا رَسید به پسرش. به پسرش گفت: «ای پسر! من فقیر بودم، چیزی نداشتم، ولی از رو خوبی این را گرفتم».

گفت: «خب چُطُو(۲) شد به این درجه رسیدی؟ از رو خوبی که چیزی نمی‌یاره(۳)».

گفت: «چرا».

گفت: «چُطور؟»

گفت: «من حالا دیگه پیرم و از دنیا خواهم رفت. یه وصیت دارم، می خوام که کسی نفهمه که تو می دونی. تو هم به کسی نگو».

گفت: «بگو».

گفت: «آره، من می‌رفتم ماهی می‌گرفتم و مصرف می‌کردم و اینها. مدتی نونَما که می‌خوردم، این خاکه نونا را می‌ریختم تو دریا. چندی نکشید که دیدم یه ماهی سَرِشا دَمِ خشکی گرفت و یه شِمش به من داد. دِیه ماهی گرفتنا ترک کردم و بنا کردم دَس از این کار وَرداشتن و دیه ماهی نگرفتم.

۱- می‌انداخت.

۲- چه طور.

۳- نمی‌آورد.

این ثروت که می‌بینی، من از همین کـار، از خـاکه نونا که دادم به اینا، اینام دَر عَوَضِـ‌ش بِم دادن. ثروت من مال تو، ولی پیشِ کسی نَگِیا».

پسر گفت: «نه».

اومد و پدره مرد. پدره مرد و خو این یه روزی اومد و خاکه‌نون ریخت و حالا اون می گفت:

«تو نیکی می کن و در دجله انداز

که ایزد در بیابانت دهد باز

نبادا که اذیتشون بُکُنی. دیگه ماهیا نگیری همین که هس بَسه».

گفت: «خیلی خُب».

پسـره یه روز رفت و خو یه قَدری نون خُرد کرد و ریخت تو دریا. دید هیچ‌کس نیست که چیزی بیاره [ماهی فقط یک شِـ‌مش بـه او می‌داد]. دو روز، سـه روز رفـت و گفت: «من این چه کـاریه می‌کنم؟ خـوب است که یه تیروکمـون وردارم، همچین که اومد پیشم، بزنم بکشمش، همه شمشا [رو] یک هو وردارم. هر روز نمی‌خواد وردارم».

این تیروکمون ورداشت و رفت اونجا. این نون را ریخت تو این شط، تا اُوورد که اشرفی را بِده، این پسـر تیر زد به ماهی. تا به ماهیه زد، خو ماهی‌یم اومـد و دَهَنِشا واکرد، کَله‌شا گرفت و بردش تو دریا پسـره را. حالا اون وصـیت پـدرشا رفتار نکرده بود. اون یهـو گفـت: «شِـ‌کم مـاهی پُر از اِشـرفیه.» گفـت: «چرا هر روز یـه اِشـرفی وردارم. الآن می‌کُشـم و همـه اِشـرفی را یـه دفعه برمی‌دارم».

اون که خواست که ماهیه را بزنه، ماهیه‌اَم بلند شد، دهنشا وا کرد و بردش تو دریا خَفَش کرد. اینم قصه ماهی.

ص: ۵۵

۳. راستی

۳. راستی

مثل ها:

ــ اگر راستی، کارَت آراستی.

ــ راستی، رَستی.

ــ راستی را زوال کی باشد؟

ــ راه راست برو، اگرچه دور است.

ــ راه راست، گم شدن ندارد.

ــ سر ناراستی ها راستی است.

ــ هیچ تقلبی، بهتر از راستی نیست.

ــ هیچ کس از راستی نادیده بد.

ــ بِهْ از راستی در جهان کار نیست. (فردوسی)

ــ تیر اگر راست شود، بر هدف است. (جامی)

ــ جهان، از پی راستی شد به پای. (ابوشکور بلخی)

ــ خواهی که رستگار شوی، راستکار باش. (سعدی)

ــ راست شو، تا به راستان برسی. (اوحدی)

ــ راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار. (سعدی)

قصه: گل خندان

یکی بود، یکی نبود. تاجری بود که پول و سرمایه زیاد داشت. چون آدم راست و درستی بود، هرکس پولی یا چیزی داشت

که نمی توانست پهلوی خودش نگه دارد، به رسم امانت دست این مرد می سپرد. یک روز صبح که از خواب بیدار شد، براش خبر آوردند که: «چه نشسته ای؟ دکان و انبارت سوخت، دار و ندارت آتش گرفت».

اوقاتش تلخ شد، ولی جلوِ مردم به روی خودش نیاورد. شب شد. به حساب و کتاب و قرض و طلب و باقی مانده مالش رسیدگی کرد. دید چیزی که براش مانده، فقط جواب طلب کارها را می دهد، برای خودش دیگر چیزی نمی ماند. از این جهت خوشحال شد. سه چهار تا جارچی فرستاد تو محله ها و بازار که هر کس از من طلب دارد، بیاید حق و حسابش را تمام و کمال بگیرد. یکی دو تا از آشناهاش بهش گفتند: «این چه کاری است که تو می کنی؟ همه مردم می دانند که تو مالت تلف شده، خودشان اصلاً به سراغ تو نمی آیند».

گفت: «نه، چاره نیست. باید مال مردم را دستشان بدهم».

باری، طلبکارها آمدند گفتند: «ای مرد! مگر مال تو نسوخته؟ از بین نرفته؟»

گفت: «چرا، ولی پول هایی که پهلوم امانت بوده، سر جاش هست».

طلبکارها خوشحال شدند، دسته دسته می رفتند و پول شان را می گرفتند تا روزهای آخر که تاجر، خانه و اسباب زندگی اش را فروخت و پول طلبکارها را داد. دیگر یک پاپاسی هم براش باقی نماند. بیچاره کارش به جایی رسید که نتوانست تو شهر خودش، پیش کس و ناکس سر در بیاورد. از ناچاری، دست همسرش را گرفت و دور از مردم رفت کنج خرابه ای منزل کرد؛ جایی که نه آبادانی بود و نه گلبانگ مسلمانی! جز صدای سگ و زوزه شغال چیزی آنجا شنیده نمی شد! دوست و آشنا که سهل است، قوم و خویش ها هم به سراغ اینها نیامدند و احوالی از اینها نپرسیدند. حتی خواهر زن حاجی که در روزهای برو بروشان صبح تا شام در خانه اینها بود، یادی از اینها نکرد، نگفت: «من خواهری دارم. آخر اینها هم آدمند، منتها حالا بی چیز شده اند».

باری، این زن و شوهر تا سر کیف بودند و دستشان به جیبشان آشنا بود، هرچی از خدا بچه می خواستند بهشان نمی داد، ولی وقتی که به آن روز سیاه افتادند، زن باردار شد. خودش گفت: «این طور که معلوم است، ما امشب بارمان را زمین می گذاریم. دیگر هر طوری هست، باید یک سیر روغن چراغ بگیری که تو چراغ موشی مان بریزیم».

مرد گفت: «روغن چراغ پول می خواد. من این وقت شب به کی رو بیندازم، پول ازش بگیرم بدهم روغن بخرم؟»

زن گفت: «در هر صورت بازم پاشو برو. از تو حرکت، از خدا برکت، بلکه یک روشنایی تو کارمان پیدا بشود.»

مرد پاشد رو به شهر آمد، اما مثل نخ تاب که سر کلاف را گم کرده و نمی داند چه کند. آمد تا رسید به شهر. رفت تو یک تکیه، سرش را گذاشت روی یک سنگ و به حال خودش فکر می کرد که خوابش برد. از آن طرف، زن دید مردش نیامد، دردش هم شدت پیدا کرده، بی اختیار دستش را به دلش گذاشته بود و تو خرابه قدم می زد و ناله می کرد و می گفت: «ای وای مرد من نیامد! من با این حال، تنهایی تو این خرابه چه کار بکنم؟»

یک دفعه دید چهار تا زن، صورت هاشان مثل برف سفید، به دست هر کدام یک چراغ، وارد خرابه شدند. به زن گفتند: «ای زن! از بی کسی غم مخور. ما همسایه های تو هستیم. هر کاری داشتی بگو، ما زحمت تو را می کشیم».

زن خوشحال شد. این چهار نفر، او را سر خشت نشاندند، بچه اش را گرفتند، شستند، قنداق کردند و پهلوش خواباندند. بچه دختر بود، مثل پنجه آفتاب. به ماه می گفت تو در نیا که من درآمدم. اون چهار زن وقتی کارشان را

کردند، به زن گفتند: «ما دیگر می رویم، اما قبل از رفتن، هرکدام یک یادگاری به این دختر می دهیم».

اولی گفت: «این دختر هر وقت بخندد، گل خندان از لب و دهنش بریزد».

دومی گفت: «هر وقت گریه کند، مروارید غلطان از چشمش درآید».

سومی گفت: «هر شبی که بخوابد، یک کیسه اشرفی زیر سرش باشد».

چهارمی گفت: «هر وقت که قدمی بردارد، زیر پای راستش یک خشت طلا و زیر پای چپش یک خشت نقره باشد».

اینها را گفتند و خداحافظی کردند و رفتند. هیچ وقت هم کسی نفهمید از کجا آمدند و به کجا رفتند؟ بشنوید از مرد. همان طوری که خوابیده بود، در خواب دید که بهش می گویند: «بس است، پاشو برو خانه که اسباب و وسایل برای زنت فراهم شد و یک دختر چنین و چنان برایت زایید».

مرد هم خوشحال شد، آمد به طرف خرابه. دید زن، راحت و آسوده زاییده. یک بچه هم مثل قرص قمر پهلوش است. شاد شد و گفت: «بگو ببینم چکار کردی؟ چطور شد؟»

زن هم تفصیل ماجرا را براش گفت. مرد گفت: «ای داد بیداد! بیخود مرا فرستادی، اگر من اینجا بودم آنها را می دیدم».

باری، شب را به سلامتی و خوشی خوابیدند. صبح که آمدند بچه را بلند کنند، دیدند زیر سرش یک کیسه اشرفی است! خوشحال شدند که الحمدلله حرف آن چهار زن درست درآمد. مرد کیسه را برداشت و شروع کرد به شمردن. دید درست صد اشرفی است. در این بین، بچه گریه اش گرفت. مرواریدهای غلطان از چشمش بنا کرد ریختن. زن آمد ساکتش کند، مرد گفت: «بگذار گریه کند، خاصیت دارد. شش و جگرش را وا می کند».

تاجر مقداری از پول ها را ورداشت رفت بازار اسباب و لوازم خرید و بعد از چند روز که پول جمع کرد، یک حیاط بیرونی و اندرونی خوب با اسباب و اثاثیه کامل در شهر خرید و روزگار خوشی را از سر گرفت. قوم و خویش ها و آشناها که تاجر را فراموش کرده بودند، دوباره آمدند دور و برش. خواهر زنش که از آن سربندی(۱) که اینها را ول کرده بود و هرجا هم صحبتش می شد، می گفت: «اصلاً خواهر زن تاجر نیستم، یک قوم و خویشی دور و درازی داریم»، گرچه پیش از آن هرجا می نشست می خواست فخر کند، می گفت: «این خواهر من است.» آن هم وقتی دید ورق برگشت، رویش را سنگ پا کرد و با کمال پررویی آمد پهلوی اینها که: «الهی قربانت بروم خواهر جان! من شب و روز به فکر تو بودم، اما چه کنم دستم نمی رسید کمکی بهت بکنم، وگرنه هیچ آب خوشی بی تو از گلوم پایین نرفت».

شب و روز از این حرف ها می زد و توی این خانه پلاس شده بود و می خواست بفهمد که اینها از کجا این سر و زندگی را دوباره به چنگ آوردند. آخر کار، یک روزی خواهر را قسم داد که: «تو را به کی به کی قسم، بگو ببینم چطور شد دوباره کار و بارتان سکه شد؟»

خواهر از اول با طول و تفصیلِ تمام، سرگذشت خودش را برای این تعریف کرد. وقتی اینها را شنید، از حسودی نزدیک بود دِق کند، اما خنده دروغی کرد و گفت: «الهی الحمدلله، باید هم همین طور بشود. البته بعد از هر سختی یک راحتی است».

در این بین، رفت توی اتاق بچه، دید به! چه بچه ای! وقتی که خنده می کند، گل خندان از دک و دهنش می آید. وقتی هم گریه می کند، مروارید

۱- زمان.

غلطان از چشمش می ریزد. زیر پاش هم یک خشت طلا و یک خشت نقره است. داشت از حسودی تخم چشمش می ترکید.

باری، این زن و مرد از خشت های طلا و نقره یک عمارت عالی دیگری ساختند. یک باغ هم جلوش انداختند که تو خیابان هاش، آب نماهای سنگ مرمر و فواره های طلا داشت. از هر رقم گل و میوه هم آورده بودند توی این باغ. مَخلَصِ کلام؛ بهشت آن دنیا را آورده بودند این دنیا.

۴. ایثار

۴. ایثار

مثل ها:

ـ سوزن، همه را می پوشاند و خودش لخت راه می رود.

ـ از همه چیزهای بگزیده

هست جود المُقل(۱) پسندیده. (سنایی)

ـ خنک آن که آسایش مرد و زن

گزیند بر آسایش خویشتن. (سعدی)

ـ رنجِ خود و راحتِ یاران طلب. (نظامی)

ـ شمع شو شمع که خود را سوزی

تا بدان بزم کسان افروزی. (جامی)

ـ کوته نظران را نبوَد جز غم خویش

صاحب نظران را غم بیگانه و خویش. (سعدی)

قصه: عزرائیل و پسر نجار

یه پدر و مادری بودند، یه دونه پسر داشتند. پدر این پسر نجار بود. خود پسر، خیاط بود. یه وقتی پسر از پدرش اجازه گرفت که بره مسافرت، از

۱- مقل: تنگ دست، درویش.

اینجا تا حضرت معصومه علیها السلام نه مسافرت دور. در بین راه که این پسر می آمد، رسید به یک درویش. با هم رفیق شدند. یه روزی که با هم می رفتند، نشستند با هم به ناهار خوردن. پسر هی به درویش اصرار کرد: « از این غذای من بخور.» درویش هی نمی خورد. پسر اصرار کرد، درویش به ناچار خورد. بعد از دو روزی که درویش خواست سوا بشه از پسر، پسر پرسید: «تو اسمت چیه و کجا بودی و کی بودی و کجا می ری؟»

درویش گفت: «اسم من وحشتناکه، اگه بگم تو می ترسی».

پسر گفت: «نه، برای چی بترسم؟ هیچ نمی ترسم من با تو نمک خوردم و می دانم از تو به من خیانتی نمی شه».

گفت: «ای برادر، من عزرائیلم».

گفت: «اگر تو عزرائیلی، من چه وقت می میرم؟»

گفت: «موت تو در شب زفاف توست».

پسر گفت: «بسیار خُب».

اینها خدانگهداری کردند به همدیگه، درویش رفت. پسر وقتی که درویش آمد خدانگهداری کنه، گفت: «برادر، به همین نون و نمکی که با هم خوردیم، هر وقت که می آی جون منو بگیری، با همین شکل بگیر.»

درویش قبول کرد و پسر هم مسافرتشو کرد و برگشت آمد منزلش. پدر و مادر هی خواستند برای این عروس بگیرند، پسر می گفت: «من زن نمی خوام».

تا مدت ها گذشت. این پسر سی ساله شد. پدر گفت: «بابا جون، من دیگه ریشم سفید شده، آرزو دارم تو رو داماد کنم».

گفت: «پدر جون آرزوی دامادی منو نداشته باش، چون اگه منو داماد کنی، شب زفاف می میرم».

پدر گفت: «این چه حرفیه می زنی، این چه صحبتیه؟ اولاً که عزرائیل دیده نمی شه؛ دوماً (ثانیاً) که اگه مَلک از آسمون آمد جون تو رو بگیره، من جونمو می دم جای تو».

مادرش گفت: «من می دم».

خواهرش گفت: «من می دم».

به هر جهت، پسر رو حاضر کردن به زن گرفتن.

شب عروسی شد. در اتاق باز شد و آقا درویش آمد، گفت: «ای جوان به تو نگفتم زن نگیر! شب زفاف شب آخر عمر توست؟»

پسر گفت: «برادر مهلت بده پدر و مادرمو صدا کنم».

گفت: «صدا کن!»

پدر و مادرشو صدا کرد، آمدند، گفت: «خوب شما عهد کردین هر وقت عزرائیل آمد جای من جون بدین. حالا عزرائیل آمد، بیاین جون بدین!»

پدره خوابید، گفت: «بیاد عزرائیل جون منو بگیره».

عزرائیل به قبض روح پدر مشغول شد. تا جون آمد به سینه، پدره گفت: «برادر، عزرائیل! جون دادن سخته، جون خودشو بگیر».

عزرائیل به پسره گفت: «بخواب!»

مادره دوید آمد جلو، گفت: «نه نه داماده، جوانه، جونشو نگیر».

جان مادره رو گرفت، آمد تا حلقوم، مادر هم گفت: «اینجا سخته، من که نباشم دنیا را می خوام چه کنم. منو ول کن، جون خودشو بگیر».

دختر که عروس باشه، آمد و گفت: «می دونید چیه؟ اگه بمیره فردا به من می گن این بدقدم بود، توی خانه می مانم. جون منو بگیر راحت بشم سرزنش مردمو نشنوم».

عزرائیل گفت: «بخواب!»

مشغول شد به گرفتن روح. جون دخترو گرفت تا آمد به دماغش رسید، تا آمد از دماغش بیاره بیرون، از جانب حق ندا رسید: «ول کن!»

این که دختر مردم بود جونشو فدای این پسر کرد، سی سال به او عمر دادند تا با هم زندگی کنند. خدا عاقبت همه را به خیر کند.

۵. تشکر

۵. تشکر

مثل ها:

ـ سپاسدار باش تا سزاوار نیکی باشی.

ـ سگِ حق شناس، به از آدمی ناسپاس. (سعدی)

ـ سگی را لقمه ای هرگز فراموش

نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ. (سعدی)

ـ کسی کو با تو نیکی کرد یک بار

همیشه آن نکویی یاد می دار. (ناصر خسرو)

ـ شکر نعمت، نعمت افزون کند

کفر، نعمت از کفت بیرون کند. (سعدی)

ـ هر کس که نمک خورد و نمکدان بشکست

در مذهب رندان جهان، سگ به از اوست.

قصه: سرنوشت خواجه نصیر

یه تاجری بود هفت تا بار شتر زعفرون به کاکاش داد که ببره براش بفروشه. غلامـ زعفرونا رو بار کرد و منزل به منزل، طی

منازل کرد. نزدیک خراسون رسید به یه کاروان سرا. اونجا داشتند بنایی می کردند. یه تاجری اونجا ایستاده

بود سر بنایی. چشمش افتاد به این بارهای شتر که با این کاکا می آد. از ساربون پرسید: «این بارهاتون چیه؟»

غلام آمد جلو گفت: «می خواهید چه کنید؟»

گفت: «حاجی می خوام ببینم اگه به درد من می خوره بخرم».

گفت: «بارهای من زعفرونه».

گفت: «بسیار خب، من خریدارم، بارها رو بریزید رو زمین».

بارها رو وا کردند، گفت: «بریزید تو کاه گِل ها».

غلام دو بامبی زد تو سر خودش، آمد جلو گفت: «حاجی چه می کنی؟! این زعفرونه، مثقال مثقال فروخته می شه!»

گفت: «باشه کاکا جان، مگه تو غیر از پول زعفرون می خوای؟»

ریختند زعفرون ها رو توی گل، بنا کردند لقد (لگد) کردن. غلام دیگه صداش درنیامد. بیست روز مرد تاجر از غلام پذیرایی کرد. بعد از بیست روز کاکا آمد جلو گفت: «ارباب من منتظر منه، منو اجازه بدید برم».

تاجر گفت: «بیا بریم».

دستش و گرفت برد توی خزانه خودش. در یه اتاقو وا کرد، یه اتاق از کف تا سقف پر پول، طلای سکه زده؛ در یه اتاقو وا کرد شمش های طلا بود، گفت: «کاکا جون هر کدوم از اینهارو می خوای بار کن برو».

کاکا گفت: «آخه بارها رو چطور پول ببرم، قیمت زعفرونو بدین».

گفت: «نه پول ببر».

گفت: «بسیار خب، بار می کنم».

پس شتر رو بار کرد از طلای سکه زده، اون وقت یه جوال پر کرد، خواجه گفت: «اینم انعام تو».

خدانگهدار کرد و غلام آمد. اسم غلام «بشیر» بود. آمد تا رسید به شهر خودش. روز حاجی در حجره نشسته بود، دید بشیر سر و کله اش پیدا شد با شترهای بارکرده. حاجی ترسید، گفت: «ای داد بیداد، زعفرون ها رو نفروخته، برگردونده».

بشیر آمد جلو پیش تاجر، سلام کرد. اربابش گفت: «بشیر مگه زعفرونا رو نفروختی؟»

بشیر گفت: «چرا».

گفت: «پس اون بارها چیه؟»

گفت: «این بارهای طلای سکه زده است».

گفت: «بشیر مگه دیوانه شدی؟ هفت تا بار زعفرون بردی، هفت تا بار طلای سکه زده آوردی؟»

گفت: «آقا دیوانه نشدم، سر جوال ها را باز کن ببین».

خواجه نگاه کرد، دید راست می گوید. تمام بارها طلای سکه زده است. گفت: «بشیر مگه این آدم گنج قارون داشت؟»

گفت: «تازه بپرس ببین با زعفرونا چه کار کرد؟»

گفت: «چه کار کرد زعفرونا رو کاکا؟»

گفت: «حاجی آقا تموم زعفرونا رو ریخت تو گِل، کاروان سرا بسازه».

بعد گفت: «این جوال چی چیه؟»

گفت: «این انعام منه».

گفت: «خیلی خب. پس انعام خودت مال خودت».

یه سال از این مقدمه گذشت. یه روز تاجر نگاه کرد دید که یه نفر از در کاروان سرا وارد شد، یه دمبک زیر بغلشه، شعرش هم همینه می خونه:

«دولت اگر سلسله جنبان شود

مور تواند که سلیمان شود

نکبت اگر سر به گریبان شود

خواجه نصیر لوطی میدان شود».

خواجه غلامو صدا کرد، گفت: «اون عکسی که داشتی، شبیه این نیست؟»

غلام نگاه کرد گفت: «خودشه».

خواجه تعجب کرد گفت: «یه همچی آدمی که این طور پول داشته باشه، چطور شده که حالا دکان به دکان، یکی سنار می گیره».

یارو همین طور دکان به دکان گشت تا رسید به دکون خواجه. تا رسید، زد با دمبکش:

«دولت اگر سلسله جنبان شود

مور تواند که سلیمان شود

نکبت اگر سر به گریبان شود

خواجه نصیر لوطی میدان شود».

حاجی رو کرد به لوطی گفت: «بفرمایید!»

گفت: «خیر. چیزی میزی می دی بده، نمی دی هم مرخص می شم. شب بچه هام نون می خوان».

خواجه جواب داد گفت: «نون بچه را می دم، میل دارم یه ساعت پیش من بشینی».

صدا کرد: «غلام قلیون بیار برای این لوطی».

بشیر قلیون آورد. گفت: «برو براش قهوه درست کن».

تاجر کم کم بنا کرد با این صحبت آشنایی کردن. لوطی گفت: «خیر آقا، من سمت خراسونو شما سمت اصفهان. کجا همدیگرو می شناسیم؟»

تاجر دست کرد از جیب بغلش، عکس خواجه نصیر رو درآورد، گفت: «این عکسته. من شما رو به خوبی می شناسم، چه طور می گی نمی شناسم؟ خب بگو ببینم، اون مال و اون گنج و اون دارایی رو چیکار کردی؟»

گفت: «از من سؤال نکن. اشعار من داره می گه:

دولت اگر سلسله جنبان شود

مور تواند که سلیمان شود

نکبت اگر سر به گریبان شود

خواجه نصیر لوطی میدان شود».

گفت: «خب زن و بچه تو با خودت آوردی یا زن و بچه ات در ولایتن؟»

گفت: «یکی شونو آوردم، یکی دو تاشون اون جان».

گفت: «بسیار خب. عجالتاً اینجا باشید. این قدرها به گردن ما حق دارید!»

هرچه لوطی اصرار کرد بره، تاجر نذاشت. ناهار نگهش داشت تا عصری. عصری بهش گفت: «زن و بچه ات کجان؟»

گفت: «مهمان خانه».

گفت: «برو از مهمان خونه ورشون دار بیار».

یه حیاطی پهلوش بود، خالی کرد، فرش کرد توش. زن و بچه اینو برد اون تو. تا سه روز از اینها مهمون داری کرد. بعد از سه روز، یه حجره توی بازار براش پیدا کرد، با یه مایه خیلی عالی؛ گفت: «آقا بفرمایید تجارت کنید».

همچه که عاقبت اونها خوب شد، هر کسی عاقبتش خوب بشه.

۶. تلاش

۶. تلاش

مثل ها:

ــ آب حیوان،(۱) درون تاریکی است.

۱- آب حیوان، آبی که سبب جاودانگی است.

ـ از حلوا حلوا گفتن، دهان شیرین نمی شود.

ـ تا شب نروی، روز به جایی نرسی.

ـ خواب، مشت پرکن نیست. (باید تلاش کرد، خیالبافی فایده ای ندارد.)

ـ درخت «اگر» را کاشتند، سبز نشد.

ـ اگر کاری کنی، مزدی ستانی.

ـ نوش خواهی، نیش می باید چشید.

ـ هر که چَرَد، خورد و هرکه خسبد، خواب بیند.

ـ آب و آتش، راه خودشان را باز می کنند. (آدم های پرتلاش که پشتکار دارند، به هدفشان می رسند.)

ـ پرسان پرسان به کعبه بتوان رفتن. (هر چیزی را با جست وجوی بسیار می توان یافت).

ـ برکت در حرکت است.

ـ از تو حرکت، از خدا برکت.

ـ اگر گرسنه ای، بار بِبَر به آسیا.

ـ از اسبْ دو، از صاحبشْ جو.

ـ نان را نمی جوند دهن آدمی بگذارند.

ـ آدم باید با بال خودش پرواز کند.

ـ آدم باید دست به زانوی خودش بگیرد و بگوید: یا علی!

ـ کس نخارد پشت من، جز ناخن انگشت من.

ـ نان خود، بر سفره مردم مخور.

ـ دانه ز من، پرورش از کردگار. (نظامی)

ـ هیچ کس ناکِشته هرگز کِی دُرود. (عطار نیشابوری)

ــ در عقبِ رنج، بسی راحت است. (نظامی)

ــ چو بیکاری، یقین بی مزد مانی. (ناصر خسرو)

ــ به دست من و توست نیک اختری. (ناصر خسرو)

ــ به رنج اندر بود راحت، به خار اندر بود خرما. (قطران)

ــ شفا بایدت، داروی تلخ نوش. (سعدی)

قصه: در کوچه‌های اصفهان پول ریخته

یه مرد جوانی بود ولگرد. رفقا بهش گفتند: «بابا جون، اینکه تو صبح تا غروب راه می ری، چه فایده داره؟»

گفت: «من تو این شهر دیگه نمی‌تونم کار بکنم؛ برای اینکه گردن کلفتی کردم، از این و اون گرفتم خوردم. حالاـ نمی‌تونم عقب کسب و کار برم. کسب خوبی هم بلد نیستم مثل نجاری، آهنگری. باید عمله بشم یا باید حمال بشم. بعد از این لوطی گری، بیام عمله بشم یا حمال؟»

گفتن: «برادر بیا برو اصفهان، پول تو کوچه ریخته. درِ هر دکونی که بری پول سَبیله».

یارو گفت: «بسیار خوب».

آمد و رفت اصفهان رسید در دکون یه صرافی. دید اُوه، این قدر پول زرد و سفید و اسکناس ریخته که حساب نداره. دستمالشو پهن کرد و طشتک پول سفید و خالی کرد اون تو، چهار گوشه دستمالو گره زد. حالا صرافه داره نگاه می کنه، آمد راه بیفته، صرافه بند دستشو گرفت، گفت: «برادر، داری چه کار می کنی؟ روز روشنه، منم نشستم دارم نگات می کنم. دزدی که این جوری نمی شه!»

گفت: «خدا نکنه، من دزد نیستم، مگه نگفتن اصفهان پول ریخته، منم اومدم جمع کنم».

گفت: «به شما گفتن تو اصفهان پول ریخته، درست گفتن. تو غریب این شهری، بیا خونه من تا من بهت بگم».

شب یارو رو ورداشت برد منزلش شام، شب و خوب پذیرایی ازش کرد. یه اتاقم بهش داد تا صبح. صبح که شد، چهار تا کیسه داد دستش، گفت: «داداش جون، شام و ناهار می آی خونه ما، شام و ناهارتو می‌خوری تا من بهت بگم، آخر سال حساب می کنم».

صراف، چهار تا کیسه، با یه چوب که سرش سوزن داشت، با یه بیلچه داد دست جوان و گفت: «می اُفتی تو این کوچه و بازار گردش. هرجا کهنه دیدی با چوب ورمی داری، تو این کیسه می ذاری، هرجا کاغذ دیدی توی این کیسه می ذاری. هرجا پوست انار با چوب دیدی یا پشگل مشگل با چوب توی این کیسه می ذاری. این هم اتاق، کهنه ها رو یه گوشه می ذاری. کاغذها رو یه گوشه می ذاری، پوسه انار رو با پشگل مشگل یه گوشه می ذاری. صبح با این چهار کیسه می ری تا ظهر هرچی جمع کردی می آری، ناهارِتو می‌خوری، دوباره می ری تا عصری. شوم (شب) هرچه جمع کردی می آری، انبار می کنی».

گفت: «بسیار خوب».

سر یه سال که شد، مرد صراف رفت تاجر آورد. تاجرِ کهنه، کهنه‌ها رو خرید. تاجر پوست انار، پوس انارها رو خرید. نونوا آورد، پشگل ها رو خرید. ریخته گر آورد، کاغذها رو خرید. پول های همه رو صرافه گرفت، روزی یه قران در شبانه‌روز خرج پسره رو حساب کرد؛ شامش، ناهارش، چای صبحانش، مزد رخت شوری، کرایه خوابش، کرایه انبارش، همه روزی یه قران؛ سی و شش تومن از این پول ورداشت، مابقی پول ها رو گذاشت

جلوی پسره. پسره شمرد، دید هشت صد تومن پول داره. صراف گفت: «اینها رو بریز تو طشتک، همون قدِ اون روزه که تو آمدی خالی کردی تو دستمال، حالا ـ وردار، برو مملکت خودت سرمایه و کاسبی کن! اونی که به تو گفت: اصفهان پول ریخته، بلی ریخته، اما این جوری ریخته، نه که بری طشتک صرافو خالی کنی».

۷. جود و بخشش

۷. جود و بخشش

مثل ها:

ـ هر کجا دیدیم، آب از جو به دریا می رود. (این توانگرانند که باید به نیازمندان کمک کنند، نه برعکس.)

ـ دستِ دهنده، زیردست نشود.

ـ مالت را خوار کن، تا خودت عزیز شوی.

ـ مشت بسته، قفل بهشت است و انگشت گشاده، کلید رحمت.

ـ بزرگی بایدت، دل در سخا بند

سر کیسه به بند گندنا(۱) بند. (سعدی)

ـ دست بیجود، شاخ بی ثمر است. (صائب تبریزی)

قصه: پیاز تا چغندر، شکر خدا

مردی بود با زنش مشورت کرد که یک بار چغندر ببرند خدمت شاه، بلکه از شاه انعامی بگیرند تا رفع نیازهای زندگی شان را بکنند. مرد گفت: «من یک بار چغندر می برم».

زن گفت: «خیر، چغندر زیاد است؛ پیاز زیادتر به کار می رود در اداره شاه!»

۱- گندنا: نوعی تره. کنایه از سست بستن درِ کیسه و بخشنده بودن.

این مرد، یک بارِ پیاز گرفت و رفت و رفت و رفت تا به قلعه شاه رسید. شاه گفت: «مرد! چه سوغات برای من آوردی؟»

مرد گفت: «پیاز می آورم برای شما».

شاه بدش آمد و گفت: «مرد رو بیندازید توی حوض».

او رو انداختند توی حوض و پیازها را هم یکی یکی به کله اش زدند. این موقعی که پیاز به کله اش می خورد، خدا را شکر می کرد.

گفتند: «چرا خدا رو شکر می کنی؟ حالا پیاز به کله ات می زنیم خدا رو شکر می کنی؛ اون وقتی که انعام بشت(۱) می دادیم چطور می کردی؟»

گفت: «شاه به سلامت باشد! من می خواستم یه بار چغندر بیارم، اگر چغندر می بود این یکی کله ما رو خرد می کرد. حالا پیاز عیب نداره».

شاه خوشش آمد و دویست تومان انعام بهش داد.

وزیر گفت: «من می رم و این دویست تومن رو از دستش می گیرم».

شاه گفت: «می ترسم این سعی ای که این مرد دارد، یه چیزی هم از تو بستاند».

وزیر راه افتاد و سوار اسبش شد دنبال مرد آمد، تا رسید به او. گفت: «آی مرد، بایست کار دارم. آی مرد بایست کار دارم!»

مرد ایستاد و گفت: «چی کار داری؟»

گفت: «بیا ببینم ملائک در آسمان چی می گن؟»

گفت: «والّا من که رو زمینم نمی شنوم. شما بالا پشت اسبی!»

گفت: «من می آم پایین، شما سوار اسب بشید. بفرمایید، بگید ببینم ملائکه چی می گن؟»

۱- بهت.

وزیر پیاده شد و مرد سوار شد. مرد گفت: «ملائکه ها می گن که اسب مال من، خر مال وزیر.»

یه قمچی(۱) به اسب زد و رو به ولایتش رفت.

۸. تدبیر

۸. تدبیر

مثل ها:

ــ آنچه به حیلت توان کرد، به قوّت ممکن نباشد.

ــ اول فکر، آنگه عمل.

ــ عزیمت را نخست اندیشه باید. (احدی)

ــ فکر کن تا که ز اندیشه(۲) خلاصی یابی.

ــ به تدبیر، رُستم درآید به بند. (سعدی)

ــ به هر کار در زور کردن مشور.

که چاره بسی جای، بهتر ز زور. (اسدی)

ــ نه مَردُم بود، هر که نندیشد اوی. (اسدی)

ــ از اندیشه، با مغز گردد سخن. (فردوسی)

قصه

۱: روباه و خرس و آدم بینوا

یکی بود، یکی نبود. مردی یک روز صبح با دو تا گاو راه افتاد که برود و زمین را شخم بزند. وقتی که به جنگل رسید، صدای فریاد و زوزه ای شنید. رفت ببیند چه خبر است. دید یک خرس بزرگ با یک خرگوش گفت وگو دارند. آدم بینوا گفت: «چنین چیزی تا حالا ندیده بودم!»

۱– تازیانه.

۲- ترس و بیم.

چنان خندید و قهقهه زد که نزدیک بود بترکد. خرس فریاد کشید: «ای آدمیزاد! مگر دیوانه شده ای؟ برای این کار، تو را تنبیه می کنم و خودت و دو گاوت را می خورم».

آدم بینوا دیگر نخندید و از خرس خواهش کرد که او را نخورد و اگر ناچار باید او را بخورد، تا شب به او مهلت بدهد که زمین را شخم بزند تا خانواده بیچاره اش بی نان نمانند. خرس گفت: «خیلی خوب، تا شب کاری به کار تو ندارم، اما شب می خورمت».

خرس پی کارش رفت و آدم بینوا هم با رنج و غصه زمین را شخم زد، ولی هرچه فکر می کرد، نمی توانست برای خود راه رهایی پیدا کند.

نزدیک ظهر روباهی به آن طرف آمد و فهمید که آدم بینوا غصه می خورد، پرسید: «بگو ببینم چه پیش آمده است؟ آیا نمی توانم به تو کمک کنم؟»

آدم بینوا گزارش کار خود را به روباه داد. روباه گفت: «اگر چیز دیگری نیست، اینکه خیلی آسان است. خودت زنده می مانی، گاوهایت هم آسیبی نمی بینند، پوست خرس هم مال تو می شود. بگو ببینم برای کمکی که به تو می کنم چه می دهی؟»

آدم بینوا نمی دانست چه بگوید؛ چون خودش چیزی نداشت، روباه هم زیاد می خواست. سرانجام، روباه راضی شد که نُه تا مرغ و یک خروس بگیرد. آدم بینوا خواهی نخواهی پیمان بست. نمی دانست از کجا بیاورد، اما ناچار بود که پیمان ببندد. روباه گفت: «گوش بده آدم بینوا، سر شب که خرس اینجا می آید، من زیر درخت پنهان می شوم، مانند شکارچی ها صدای بوق درمی آورم. اگر خرس از تو پرسید این چه صدایی است، بگو شکارچی ها هستند که یک ساعت پیش آنها را دیدم. این صدای بوق آن هاست که به یکدیگر آگاهی شکار می دهند. خرس می ترسد و از تو

خواهش می کند که او را پنهان کنی تا شکارچی ها پیدایش نکنند. تو او را در این کیسه چرک می گذاری و می گویی که تکان نخورد. من می آیم و از تو می پرسم در این گونی چیست. تو می گویی کُنده درخت است. من می گویم باور نمی کنم، اگر راست می گویی تبرت را به اینجا بزن؛ جایی که بالا آمده و سر خرس است. تو هم تبرت را دست می گیری و چنان به سرش می زنی که فوری بمیرد».

آدم بیچاره از این پیشنهاد خوشحال شد و همه چیز همان طور شد. خرس گول خورد، آدم بینوا هم با گاوهایش به خانه رفت. روباه گفت: «نگفتم این طور می شود؟»

آدم بینوا یاد بگیر: فکر خوب از زور بازو بهتر است، اما من حالا کار دارم باید بروم. فردا صبح می آیم برای گرفتن نه مرغ و یک خروس. البته باید چاق باشند. در خانه باش، وگرنه پشیمان می شوی.

آدم بینوا خرس را انداخت روی گاری و شاد و خوش به خانه رفت و شام خوبی خورد و آسوده خوابید. از روباه هم زیاد نترسید، برای اینکه از خود او یاد گرفته بود که «تدبیر خوب از زور زیاد بهتر است.» صبح زود هنوز آدم بینوا چشمش را وا نکرده بود که روباه در زد و مرغ ها و خروس را خواست. آدم بینوا گفت: «در حال رخت پوشیدنم، همین حالا می آیم».

رختش را پوشید، اما در کوچه را باز نکرد. میان حیاط ایستاد و از خود صدای سگ درآورد. روباه گفت: «آدم بینوا! این چه صدایی است؟ سگ شکاری نباشد؟»

آدم بینوا گفت: «درست فهمیدی دوست عزیزم. نمی دانم این دوتا سگ از کجا آمده و زیر تخت خوابیده اند. بوی تو را که فهمیدند می خواهند بدوند بیرون، نمی دانی با چه سختی اینها را نگه داشته ام.»

روباه گفت: «هر طور شده دو دقیقه دیگر نگاه دار تا من بدوم، نگه دار. مرغ ها و خروس مال خودت... .»

آدم بینوا در را باز کرد، دید روباه دیده نمی شود. بنای خنده را گذاشت و اگر نمرده باشد شاید هنوز هم خنده می کند.

قصه ۲

شیر شکر

خارکنی خری داشت که تا می توانست از گرده اش کار می کشید. صبح ها سوارش می شد، می رفت به صحرا و عصرها همه خارهایی را که کنده بود، بارش می کرد و خودش هم می رفت آن بالا رو پشته خارها می نشست و برمی گشت به خانه و شب ها یک مشت کاه پوسیده جلوش می ریخت.

خر از این زندگی به تنگ آمده بود و همیشه تو فکر بود راهی پیدا کند و یک جوری ریشش را از چنگ صاحبش بکشد بیرون. آخر سر عقلش تا اینجا قد داد که خودش را به ناخوشی بزند و دیگر به کاه لب نزند.

یک شب که خسته و وامانده از صحرا برگشته بود خانه، خودش را انداخت زمین و دیگر کاه نخورد.

صبح آن شب، وقتی خارکن دید خر دراز به دراز افتاده رو زمین و لب نزده به کاه، غصه دار شد. در دل گفت: «با این حال و روزی که این دارد، گمان نکنم حالا حالاها خوب بشود».

به خر سیخونک زد و وقتی دید خر نای از جا جنبیدن ندارد، ریشی خاراند. او را خوب ورنداز کرد و با خود گفت: «نه! این خر دیگر برای ما خر بشو نیست. من هم که حالش را ندارم خر ناخوش نگه دارم».

خارکن کس و کارش را صدا زد و به کمک آنها خر را کشید برد انداخت تو بیابان. خر خوشحال شد و همین که دید کسی دور و برش نیست، بلند

شد و راه افتاد رفت تا به جنگلی رسید و شروع کرد به چریدن. بعد از چند روز، آبی دوید زیر پوستش و کم کم چاق و چله شد؛ طوری که اگر کسی او را می دید، باور نمی کرد که این همان خر لاغرمردنی مرد خارکن است.

یک روز خر داشت بی خیال تو جنگل می گشت و علف تر و تازه می لمباند که شیری آمد به جنگل و چنان غرش بلندی سر داد که نزدیک بود خر از ترس زهره ترک شود.

خر با خودش گفت: «این دیگر صدای چه جور جانوری است؟ نکند شیری، ببری یا پلنگی باشد، یک دفعه جلوم سبز شود و یک لقمه چپم بکند».

و فکری ماند چه کند، چه نکند. آخر سر به این نتیجه رسید که «ما هم برای خودمان صدایی داریم! خوب است فعلاً آن را ول کنیم و زهره چشمی از طرف بگیریم».

بعد، همه زورش را گذاشت رو صداش و شروع کرد به عرعر. شیر صدای خر را شنید و ترس افتاد توی دلش. با خودش گفت: «ای داد بی داد! ما را بگو دلمان خوش بود که صدایمان رو دست ندارد».

شیر افتاد توی هول و ولا که نکند زور صاحب آن صدا از زور او بیشتر باشد؟ او با ترس و لرز راه افتاد تو جنگل. خر هم از سمت دیگر با ترس و لرز پیش آمد که یک دفعه رسیدند به هم.

خر، شیر را از یال و کوپالش شناخت و خیلی ترسید، ولی به روی خودش نیاورد، اما شیر چون تا آن موقع خر ندیده بود، هرچه فکر کرد این چه جور جانوری است و ایستاده روبه روش، عقلش به جایی نرسید. همین قدر فهمید که از خودش بلندتر و کشیده تر است و گوش های درازی دارد.

شیر خواست برگردد، اما ترسید که خر از پشت سر به او حمله کند. این بود که رفت جلو سلام کرد.

خر جواب سلام شیر را داد و پرسید: «تو کی هستی که بی خودی برای خودت تو جنگل ول می گردی؟»

شیر گفت: «قربان! من شیرم. آمده ام دست بوس شما و خواهش کنم مرا به نوکری خودتان قبول کنید».

خر گفت: «من هم شیر شکرم و خواهشت را قبول می کنم، ولی بدان اگر سه مرتبه نافرمانی کنی یا گناهی از تو سر بزند، دل و جگرت را از پشت کمرت می کشم بیرون».

شیر گفت: «مطمئن باشید هیچ خطایی از من سر نمی زند».

خلاصه! شیر نوکر شد و خر ارباب، اما با همه این احوال، همه فکر و ذکر خر این بود که هر طوری شده شیر را از سر خود وا کند.

یک روز خر به شیر گفت: «میلم کشیده یک چرت بخوابم. تو هم دورادور مراقب باش کسی مزاحم من نشود».

خر این را گفت و گرفت خوابید، چون خیال می کرد وقتی به خواب برود، شیر فرصت را از دست نمی دهد و فرار می کند.

راستش را بخواهید مدت ها بود که شیر خیال داشت فرار کند، ولی می ترسید گیر بیفتد و حالا که خر رفته بود تو چرت ساختگی، شیرخر را زیر نظر گرفت و دل دل کرد که بماند یا پا به فرار بگذارد. در این موقع، مگسی نشست رو پیشانی خر. شیر دست پاچه شد، پرید جلو و با نوک دمش مگس را پراند.

خر چشم هاش را واکرد. داد و بی داد راه انداخت و گفت: «کی به تو اجازه داد لالایی خوان ما را بزنی؟ حساب دستت باشد. این یک کار بد. وای به حال و روزت اگر به دوم و سوم برسد».

شیر گفت: «غلط کردم! دیگر این کار را نمی کنم».

خر گفت: «تا ببینم!»

خر، فردای آن روز شیر را انداخته بود دنبال خودش و در جنگل می گشت و باز رفته بود تو این فکر که چه جوری خودش را از شرّ شیر خلاص کند که یک دفعه از حواس پرتی پاش سُرید و افتاد تو باتلاق و شروع کرد به دست و پا زدن. شیر مثل باد، خودش را رساند به خر و تند رفت زیر شکمش و آوردش بیرون.

خر هوار کشید: «خیال کردی من آن قدر دست و پا چلفتی ام که بیفتم تو باتلاق. نه! نشسته بودم سر قبر بابای خدابیامرزم فاتحه ای بخوانم که تو نگذاشتی و بلندم کردی».

شیر گفت: «نمی دانستم جناب شیر شکر. ببخشید!»

خر داد زد: «پرت و پلا نگو! این هم گناه دوم! حواست را خوب جمع کن که بار سوم حسابت با کرام الکاتبین است».

شیر و خر با ترس و لرز چند روزی در کنار هم گذراندند و شب و روز تو نخ هم بودند تا یک روز گذرشان افتاد به کنار رودخانه ای و خر تازه فهمید، خیلی تشنه است و از هول و هراس شیر مدتی است یادش رفته آب بخورد. هول هولکی رفت تو رودخانه آب بخورد که یک دفعه آب، جاکنش کرد و غلتاندش.

شیر پرید تو رودخانه و خر را که در آب غوطه می خورد کشید بیرون. خر چشم غره ای به شیر رفت و گفت: «نه! گمان نکنم آب من و تو توی یک جو برود. من داشتم خودم را می شستم، آن وقت تو خیال کردی دارم غرق می شوم؟ من از دستت پاک کلافه شده ام و دیگر نمی توانم خنگ بازی ات را تحمل کنم. الان حسابت را کف دستت می گذارم».

همین که این حرف از دهان خر درآمد، شیر در دل گفت: «اینکه خواهی نخواهی مرا می خورد، پس بهتر است بزنم به چاک. هرچه بادا باد! یا از دستش جان به در می برم یا می افتم به چنگش و زودتر تکلیفم روشن می شود».

شیر دیگر معطل نکرد. خیز ورداشت وسط جنگل و مثل باد پا گذاشت به فرار. خر چند قدم دوید دنبال شیر. بعد ایستاد و فریاد کشید: «حیف که حوصله اش را ندارم، وگرنه گرفتنت برای من مثل آب خوردن است، اما بدان هر جا بری، نوکرهایم دستگیرت می کنند و می آورنت خدمت خودم. آن وقت می دانم چطور نفله ات کنم که همه شیرها از شنیدنش به لرزه بیفتند».

شیر از هولش همین طور کج و معوج می دوید و گاهی از ترس به پشت سرش نگاه می کرد، که به روباهی رسید.

روباه پرسید: «ای سلطان جنگل! چه شده که مثل گربه گیج ویج، قیقاج می روی و هی نگاه می کنی پشت سرت؟»

شیر ماجرای خودش و شیر شکر را برای روباه تعریف کرد.

روباه گفت: «تا آنجا که عقل من قد می دهد، هیچ جانوری نیست که زورش به تو برسد».

شیر گفت: «تا حالا گرفتار شیر شکر نشده ای که این حرف ها را می زنی.»

روباه گفت: «نشانی هاش را بده ببینم».

شیر گفت: «قد و بالاش از من بلندتر است. گوش های درازی دارد و ناخن هایش قلمبه و یک کاسه است».

روباه گفت: «ای بیچاره! اینکه می گویی، خر است و دل و جگری دارد باب دندان تو. برگرد بریم شکمش را پاره کن. دل و جگرش را تو بخور و گوشتش را بده من بخورم».

روباه به شیر دلداری داد و برش گرداند.

خر از فرار شیر هنوز کیفش کوک بود که دید سر و کله شیر پیدا شد. خر به طرف شیر ایستاد و خوب که نگاه کرد، دید روباهی هم افتاده دنبال شیر و با احتیاط دارد می آید.

خر به طرف شیر و روباه راه افتاد و با صدای بلند گفت: «آفرین روباه باوفا! خوب وظیفه ات را انجام دادی و این فراری را دستگیر کردی. صبر کن الان می آیم شکمش را پاره می کنم و دل و جگرش را به خودت می دهم.»

شیر تا این را شنید، گفت: «ای روباه حقه باز! به من حقه می زنی؟»

و روباه را بلند کرد، زد زمین و کشت و خودش پا گذاشت به فرار. خر یک بار دیگر همه زورش را گذاشت رو صداش و شروع کرد به عرعر و شیر از هولش تندتر دوید.

۹. عاقبت اندیشی

۹. عاقبت اندیشی

مثل ها:

ــ آن قدر بپز تا بتوانی بخوری.

ــ اول جای پایت را محکم کن، بعد قدم بردار.

ــ اول عمق آب را بپرس، بعد تویش شنا کن.

ــ بنگر جا را، بگذار پا را.

ــ ترس، از عقل است.

ــ چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی.

ــ به آغاز اگر کار خود ننگری

به فرجام ناچار کیفر بری. (فردوسی)

ــ به جایی نخوابد عقاب دلیر

که آبی توان بست آن را به زیر. (ناصر خسرو)

ــ به هر جایی که خواهی در شدن را

نگه کن راه بیرون آمدن را. (فردوسی)

ــ تا نکَنی جای قدم استوار

پای منه در طلب هیچ کار. (نظامی)

ــ خُرد شوی، گر نشوی خُرده بین. (نظامی)

ــ خنک آن که ز آغاز، فرجام جست. (فردوسی)

ــ دارو پسِ مرگ، کی کند سود؟ (نظامی)

ــ ز ابتدای کار، آخر را ببین

تا نباشی تو پشیمان یوم دین. (مولوی)

ــ سر گرگ باید هم اول بُرید

نه چون گوسفندان مردم درید. (سعدی)

ــ عاقل آن است که اندیشه کند پایان را. (سعدی)

ــ نگه کن در همه روزی به فردات. (اسعد گرگانی)

ــ وای آن کو عاقبت اندیش نیست. (مولوی)

ــ هر که اول بنگرد پایان کار

اندر آخر او نگردد شرمسار. (مولوی)

قصه: کدو قلقله زن

یکی بود، یکی نبود. یک پیرزن بود که سه تا دختر داشت. همه را شوهر داده بود. یک روز از دوک ریسی و تنهایی خسته

شـد، هوس کرد برود خـانه دختر کوچکش که تازه به خانه بخت فرسـتاده بودش، چنـد روزی آنجا بمانـد. به دختره پیغام داد:
«من شب جمعه می آیم آنجا، یک چیزی بپز که باب دندان

من باشد. به شوهرت هم بگو که لباس داماداش را بپوشد که من می خواهم اندام برازنده اش را توی رخت شادی ببینم.»

شب جمعه که شد، پاشد از توی صندوق، رخت نوها را بیرون آورد و پوشید. چادر فاق یزدی را سر کرد، روبنده اصفهانی با قلابه های فیروزه ای اش را بست، عصایش را هم به دست گرفت، رفت به طرف خانه نوداماد. خانه آنها بیرون شهر، بالای تپه ای بود. از دروازه شهر که پا را بیرون گذاشت (چشمت بد نبیند) یک گرگ گرسنه جلوش درآمد. پیرزن تا چشمش به گرگ خورد، دست پاچه شد، سلام بالابلندی کرد. گرگه گفت: «پیرزن کجا می روی؟»

گفت:«می روم خانه دخترم، چلو بخورم، پلو بخورم، مرغ فسنجون بخورم، خورش متنجون بخورم، چاق بشم، چله بشم».

گرگه گفت: «بی خود زحمت نکش که من باید تو را بخورم».

پیرزن گفت: «ای گرگ! من پیرزنم، پوستم و استخوانم. اگر مرا بخوری سیر نمی شوی. بگذار من بروم خانه دخترم، چند روزی آنجا بمانم، چاق بشوم، شکمم گوشت نو بالا بیاورد، آن وقت مرا بخور».

گرگه گفت: «بسیار خوب برو، اما بدان که من از اینجا جُم نمی خورم و هیچ جا نمی روم تا تو برگردی».

پیرزن سر گرگه را بیخ طاق کوبید و راه افتاد. چند قدمی نرفته بود که پلنگی جلویش را گرفت که: «پیرزن کجا می روی؟»

پیرزن گفت: «می روم خانه دخترم، چلو بخورم، پلو بخورم، مرغ فسنجون بخورم، خورش متنجون بخورم، چاق بشم، چله بشم».

پلنگ گفت: «نه نمی گذارم! من گرسنه هستم و باید تو را بخورم».

پیرزن گفت: «من پیرزنم، پوستم و استخوانم. اگر مرا بخوری سیر نمی شوی. بگذار من بروم خانه دخترم، چلو و پلو بخورم چاق بشوم، آن وقت بیام اینجا تو منو بخور».

پلنگ گفت: «بسیار خوب. من همین جا می پلکم تا تو برگردی».

پیرزن پلنگه را هم مثل گرگه گول زد و به راه افتاد. نزدیکی های خانه دامادش به شیری برخورد. شیر غرشی کرد. پیرزن سر جاش خشک شد. از ترسش سلامی کرد و جلوِ شیر به خاک افتاد. شیر گفت: «پیرزن کجا می روی؟»

گفت: «می روم، خانه دخترم، مرغ فسنجون بخورم، خورش متنجون بخورم، چاق بشم، چله بشم».

گفت: «نه، من باید تو را بخورم!»

پیرزن گفت: «ای شیر! تو دل و جگر گاو نر و ران گوزن، شکمت را سیر نمی کند، من که گوشتی ندارم. صبر کن من بروم خانه دخترم، بخورم و بخوابم، چاق بشوم، وقت برگشتن مرا بخور».

گفت: «خیلی خوب، من همین جا ور می روم تا تو برگردی».

پیرزن سر شیر را هم شیره مالید و راهش را گرفت آمد تا رسید به خانه داماد. در زد، در را وا کردند. دخترش و دامادش آمدند و دسته گل گردنش انداختند و احوالپرسی کردند و بردنش توی اتاق پنج دری، شمع و لاله روشن کردند و عطر و گل روش پاشیدند. وقت شام هم بالای سفره نشاندنش، پلو و خورش و میوه و افشره جلوش گذاشتند و خورد. بعد هم وقت خواب، رختخواب ترمه براش پهن کردند و گرفت خوابید. یکی دو روز گذشت. وقت برگشتن شد. به دختره گفت: «برو یک کدوی بزرگ حلوایی یا تنبل برای من بیار».

دختره رفت، یک کدوی بزرگ براش آورد. پیرزن گفت: «توی کدو را خالی کن. من وقتی که خواستم بروم، می روم توی کدو، درش را می گیرم، تو قِلم بده و ولم بده».

دختر گفت: «برای چه این کار را می کنی؟»

پیرزن سرگذشت خودش را گفت. باری، رفت توی کدو، دختر و دامادش آوردندش بیرونِ در، تو سرازیر جاده قلش دادند و ولش دادند. کدو، قل قل خورد تا رسید نزدیک شیر. شیر تا دید کدو دارد می آید، آمد جلو گفت: «کدو قلقله زن! ندیدی تو پیرزن؟»

کدو گفت: «والله ندیدم، بالله ندیدم، به سنگ تق تق ندیدم، به جوز لق لق ندیدم، قلم بده و ولم بده، بگذار برم».

شیر گفت: «خیلی خوب».

قلش داد و ولش داد تا رسید نزدیک پلنگ. پلنگه تا کدو را دید آمد جلو و گفت: «کدو قلقله زن! ندیدی تو پیرزن؟»

کدو گفت: «والله ندیدم، بالله ندیدم، به سنگ تق تق ندیدم، به جوز لق لق ندیدم، قلم بده و ولم بده، بگذار برم».

پلنگه قلش داد و ولش داد. کدو قل خورد تا آمد پهلوی گرگ. گرگه تا دید کدو قل می خورد و می آید، دوید جلوش گفت: «کدو قلقله زن! ندیدی تو پیرزن؟»

کدو گفت: «والله ندیدم، بالله ندیدم، به سنگ تق تق ندیدم، به جوز لق لق ندیدم، قلم بده و ولم بده، بگذار برم».

گرگه صدای پیرزن را شناخت و گفت: «به من دروغ می گویی؟ تو همان پیرزن هستی که حالا رفتی تو کدو. الان بیرون می آرمت و می خورمت».

گرگه از پایین، کدو را سوراخ کرد رفت تو. از طرف دیگر هم پیرزن درش را ورداشت و آمد بیرون. وقتی گرگه از این ور کدو تو رفت، پیرزن از آن سر بیرون آمد و در رفت، رفت توی خانه اش.

بعضی ها می گویند، گرگ وقتی کدو را قل داد، کدو به سنگی خورد و از میان دو تا شد و پیرزن آمد بیرون. گرگ گفت: «ای بدجنس! مرا گول زدی توی کدو رفتی، الان می خورمت».

پیرزن دوباره گرگ را فریب دارد و رفت توی حمام، یک مشت خاکستر داغ از تون برداشت و آورد تا رسید به گرگه، پاشید توی چشمش. جیغ و داد گرگه بلند شد. مردم آمدند بیرون، گرگ را زدند و کشتند و پیرزن هم رفت خانه اش.

در یک نسخه دیگر آمده: «وقتی که پیرزن خواست برود توی کدو، یک مشت نمک از دختر گرفت و وقتی کدو شکست و پیرزن با گرگ روبه رو شد، نمک را توی چشم گرگ ریخت و فرار کرد».

برخی نیز به جای شیر و پلنگ، خرس و سگ و شغال نوشته اند.

۱۰. ذکاوت

۱۰. ذکاوت

مثل ها:

ـ آدمی را عقل می باید، نه زر.

ـ اندر جهان بِهْ از خرد، آموزگار نیست.

ـ بزرگی به عقل است، نه به سال. (سعدی)

ـ خدا از عمر انسان بردارد، روی عقلش بگذارد.

ـ الهی! آن را که عقل دادی چه ندادی و آن را که عقل ندادی، چه دادی؟ (خواجه عبدالله انصاری)

ـ به یزدان، خردمند نزدیک تر. (فردوسی)

ـ آزاد شود به عقل، بنده

و آباد شود به عقل، ویران. (ناصرخسرو)

ـ چشم بینا، بهتر از سیصد عصا. (مولوی)

(عقل از هر وسیله دیگری بیشتر مایه پیشرفت می شود.)

ـ خرد، خود یکی خلعت ایزدی است. (فردوسی)

قصه: نخودی

روزی روزگاری در ده قشنگی، زن و شوهری زندگی می کردند که بچه نداشتند و همیشه دعا می کردند که خدا بچه ای به آنها بدهد.

روزی از روزها، زن داشت دیزی آبگوشت بار می گذاشت که یک دانه نخود از دیزی پرید توی تنور و به صورت دختر زیبا و ریزه میزه ای درآمد.

در این موقع، یکی از همسایه ها که خیلی وقت ها سر به سر این و آن می گذاشت، از بالای دیوار سرک کشید و صدا زد: «آهای خواهر! دخترهای ما می خواهند بروند صحرا خوشه بچینند. تو هم دخترت را بفرست با آنها برود به صحرا».

او که بچه نداشت و می دانست زن همسایه دارد سر به سرش می گذارد، خیلی غصه دار شد. از ته دل آه کشید و ناله کرد. نخودی، صدای گریه زن را شنید. زبان باز کرد و از توی تنور صدا زد: «مادر جان! مرا بیار بیرون و با آنها بفرست به صحرا».

زن فکر کرد دارد خواب می بیند، اما خوب که گوش داد، فهمید صدا از توی تنور می آید. تند پا شد رفت سر تنور و دیدِ دختر کوچولو موچولویی، قد یک دانه نخود تو تنور است. خیلی خوش حال شد. زود از تنور درش

آورد. تر و تمیزش کرد. بـه تنش لبـاس پوشانـد. به موهـاش شـانه زد و اسـمش را گـذاشت «نخـودی» و بـا بچه هـای همسـایه فرستادش به صحرا.

نخودی بـا دخترهـای همسـایه تا غروب آفتاب خوشه چیـد. خورشـید داشت می رفت پشت کوه که بچه ها گفتنـد: «دیگر باید برویم خانه».

نخودی گفت: «حالا زود است. یک کم بیشتر بمانیم».

بچه ها به حرف نخودی گوش کردند. همگی ماندند تو صـحرا و باز خوشه چیدند. هوا که تاریک شد، راه افتادند طرف خانه که دیوی از توی تاریکی آمد بیرون.

جلوشان را گرفت و گفت: «به به! چه بچه های ماهی. شما کجا، اینجا کجا؟ کجا می روید از این راه؟»

نخودی گفت: «داریم می رویم خانه».

دیو گفت: «توی این تاریکی ممکن است آقا گرگه جلوتان را بگیرد، لت و پارتان کند و شما را بخورد».

بچه ها پرسیدند «پس چکار کنیم؟»

دیو گفت: «امشب برویم خانه من و فردا که هوا روشن شد، بروید خانه خودتان».

نخودی گفت: «باشد! قبول می کنیم».

و همه بـا هم رفتنـد خـانه دیو. دیو براشـان رختخواب انـداخت و همین که همگی خوابیدنـد بـا خودش گفت: «خوب گولشان زدم. چنـد روزی با غـذاهای لذیذ و خوشـمزه از آنها پذیرایی می کنم. وقتی حسابی چاق و چله و تپل مپل شدند، همه شان را می خورم».

کمی که گذشت، دیو صداش را بلند کرد و گفت: «کی خواب است، کی بیدار؟»

نخودی جواب داد: «من بیدارم».

دیو پرسید: «چرا نمی خوابی این نصف شبی؟»

نخودی گفت: «این طوری خواب به چشمم نمی آید».

دیو گفت: «چطوری خواب به چشم تو می آید؟»

نخودی جواب داد: «خانه خودمان که بودم هر شب قبل از خواب، مادرم حلوا درست می کرد و با نیمرو می داد می خوردم».

دیو رفت حلوا و نیمرو آورد گذاشت جلو نخودی. نخودی دخترها را بیدار کرد و گفت: «بلند شوید حلوا و نیمرو بخورید».

دخترها پاشدند سیرِ دلشان خوردند و باز گرفتند خوابیدند.

کمی بعد، دیو گفت: «کی خواب است، کی بیدار؟»

نخودی گفت: «همه خوابند و من بیدار».

دیو پرسید: «پس تو کی می خوابی؟»

نخودی جواب داد: «خانه خودمان که بودم، مادرم همیشه بعد از شام می رفت به کوه بلور و با غربال از دریای نور برایم آب می آورد».

دیو پاشد. یک غربال دست گرفت و راه افتاد طرف کوه بلور و دریای نور. آن قدر رفت و رفت تا صبح شد. نخودی و دخترها بیدار شدند. هر کدام از خانه دیو چیزی ورداشتند و رفتند. به نیمه های راه که رسیدند، نخودی یادش آمد یک قاشق طلا تو خانه دیو جا گذاشته و برگشت آن را بردارد. به خانه دیو که رسید، دید دیو آمده و بس که راه رفته، زوارش در رفته و ولو شده رو زمین. نخودی آهسته رفت قاشق طلا را بردارد و پا به فرار بگذارد که دیو صدای تاق و توق شنید و او را دید و تند دست دراز کرد نخودی را گرفت، انداخت تو کیسه و در کیسه را محکم بست و بلند شد رفت از جنگل، ترکه انار بیاورد و با آن نخودی را بزند.

نخودی تر و فرز در کیسه را واکرد. آمد بیرون. را گرفت و کرد تو کیسه. درش را بست و رفت یک گوشه قایم شد.

دیو با یک بغل ترکه برگشت و ترکه ها را یکی یکی کشید به جان بزغاله. بزغاله از زور درد به خودش می پیچید و بع بع می کرد. دیو محکم تر می زد و می گفت: «برای من ادای بزغاله درنیار. دیگر گول تو را نمی خورم».

همین که بزغاله از سر و صدا افتاد و دیگر جم نخورد، دیو کیسه را باز کرد و دید ای داد بی داد، زده بزغاله نازنین خودش را کشته. خیلی عصبانی شد. دور و ورش بو کشید. همه سوراخ سمبه ها را گشت و نخودی را پیدا کرد و داد کشید: «الآن زنده زنده و پوست نکنده، قورتت می دهم تا دیگر به من کلک نزنی».

نخودی گفت: «اگر من را زنده بخوری، می زنم شکمت را پاره می کنم و می آیم بیرون.»

دیو ترسید نکند راست بگوید و بزند شکمش را سفره کند، از او پرسید: «پس تو را چطوری بخورم؟»

نخودی گفت: «نان بپز، مرا کباب کن، بگذار لای نان تازه و بخور تا بفهمی کباب و نان تازه چقدر خوشمزه است».

با شنیدن این حرف، آب از لب و لوچه دیو راه افتاد و دلش برای نان تازه و کباب، قیلی ویلی رفت. با عجله تنور را آتش کرد و تا خم شد خمیر نان را بزند به تنور، نخودی از بغل دیو پرید پایین. دیو را هل داد تو تنور و در تنور را گذاشت. قاشق طلا را ورداشت و به خانه شان رفت و با پدر و مادرش به خوشی زندگی کرد.

۱۱. توبه

۱۱. توبه

مثل ها:

ــ از خطا، نادم نگردیدن خطای دیگرست. (صائب)

ــ درد گنه را ز توبه باید درمان. (سید نصرالله تقوی)

ــ درد گنه را نیافتند حکیمان

جز که پشیمانی ای برادر! درمان،

چیست پشیمانی؟ آنکه بازنگردد

مرد به کاری کز آن شده است پشیمان. (ناصر خسرو)

ــ ای ناتوان شده به تن و برگزیده زهد

زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان

از دنبه چون بماند نومید و بی نصیب

خرسند می شود سگ بیچاره بستخوان. (ناصر خسرو)

ــ چه سود از دزدی آنگه توبه کردن

که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست

که کوته، خود ندارد دست بر شاخ. (سعدی)

قصه ۱

روباه پیر

روباهی بود که در میان روباهان به افسونگری زبانزد همه شـده بود و نه تنها مرغ و خروس ها از دست او به تنگ آمده بودند، بلکـه جانورهـای دیگر هـم کـه در آن دور و بر بودنـد، مزه بدجنسـی و ناپـاکی او را چشـیده بودنـد. هر وقت او را از دور می دیدند، در گوشه ای پنهان می شدند. روباه، روزگار

جوانی را این جور به نادرستی و ناپاکی به پیری رسانده بود و هیچ باور نمی کرد که روزی پیر بشود و نتواند مثل روزهای جوانی، شکم خود را لانه مرغ و خروس کند، اما پیری خواهی نخواهی آمد و روباه را بیچاره کرد و دیگر نتوانست با یک جست و خیز، خروسی بگیرد یا با یک چنگ اندازی، شکم خرگوشی را بدرد.

روزگار بر او سخت شد و با گرسنگی دست به یخه شد... بسا می شد که دو روز، سه روز چیزی گیرش نمی آمد که وصله شکمش کند. رفت توی این فکر که چه حقه ای سوار کند که تا زنده است لقمه ای بی زحمت به دهنش برسد. هرچه زور زد، فکرش به جایی قد نداد و سرگردان ماند. روزی به طرف شهر آمد که به نان و نوایی برسد، پوزی به استخوانی بزند، لش مرده ای را به نیش بکشد. هنوز به چهارسوی شهر نرسیده بود که یک نفر او را دید، فریاد کشید: «آی مردم! روباه، روباه! مرغ و خروس هایتان را بپایید».

روباه دید الان است که گیر آدمیزاد بیفتد، برگشت و خودش را رساند به پشت بام بازار شهر. دو سه قدمی بیشتر ندویده بود که از دست پاچگی از یکی از سوراخ های دکانی افتاد پایین. دکان، دکان رنگرزی بود و از آن بالا- یکراست توی خُم رنگرزی افتاد. سه چهار بار توی خمره بالا- و پایین رفت تا به هزار زحمت خودش را از خمره بیرون کشید و هر جور بود از همان سوراخ با جان کندن به بالای پشت بام بازار شهر آمد و از آنجا به بیابان فرار کرد. صبح که شد روباه به خودش نگاه کرد، دید پوستش خوش رنگ شده، نیلی شده وگاهی دَم به سبزی می زند. خوشحال شد و گفت: «اسباب کارمان جور شد».

رفت به طرف ده، بالای دیوار خروسی را دید که می خواهد بال به هم بزند و بخواند. خروس تا روباه را دید، شناختش که همان بدجنس است که

چقدر مرغ و خروس ها را خورده و چند تا را بی پدر و مادر کرده. خواست فرار کند، ولی تماشای رنگ روباه او را نگه داشت. خروس از بالای دیوار پرسید: «ای بدجنس! این دیگر چه بازی است درآورده ای؟»

روباه گفت: «ای خروس! این بازی نیست. چون من دیگر پیر شده ام و سفر آن دنیایم نزدیک شده است، توبه کردم و خدا توبه مرا قبول کرد و این رخت را به من پوشاند».

این را گفت و دستش را زیر گوشش گذاشت و بنا کرد به خواندن:

«توبه کردم که کار بد نکنم

سر مرغ و خروس را نکنم

دست به آسمان دراز کنم

عوض کار بد، نماز کنم

رو سوی خانه خدا آرم

چون که من بنده گنهکارم

هر که خواهد که آید اندر راه

گو بیا لا اله الا الله».

افسون روباه گرفت. خروس گفت: «حالا که چنین است، بگذار من هم همراه تو بیایم. برای اینکه من هم به اندازه خودم ستم کرده ام، کرم های بی گناه باغچه را فرو داده ام، دان از جلوی جوجه خروس های یتیم به زور برداشته ام و توی سرشان زده ام».

روباه گفت: «اگر این جور است بیا برویم».

خروس از بالای دیوار پر زد پایین و دنبال روباه راه افتاد. همین طور که می رفتند، به کنار استخری رسیدند که در آنجا یک مرغابی توی آب بالا و

پایین می رفت. تا چشمش به روباه خورد رفت میان استخر و صدایش را بلند کرد که: «ای بدجنس! این دیگر چه رنگی است درآورده ای؟ خروس را به چه حقه ای به دنبالت به راه انداخته ای؟»

بعد رویش را کرد به خروس و گفت: «ای خروس سفید مهرابی، گوش کن حرف مرغک آبی، گول این پیر پتیاره را نخور، خانه ای نیست که از دست این بدجنس به عزا ننشسته باشد!»

خروس گفت: «تو درست می گویی، ولی این، آن روباه پیش نیست. این توبه کرده و خدا توبه اش را قبول کرده است».

بعد پرهاش را به هم زد و به آواز بلند خواند:

«توبه کردم که کار بد نکنم

سر مرغ و خروس را نکنم

دست به آسمان دراز کنم

عوض کار بد، نماز کنم

رو سوی خانه خدا آرم

چون که من بنده گنه کارم

هر که خواهد که آید اندر راه

گو بیا لا اله الا الله».

مرغابی هم گول خورد و دنبال خروس و روباه را گرفت. از آنجا رد شدند، رسیدند به قلمستانی که در بالای یکی از درخت هاش شانه به سری نشسته بود (که همان هُدهُد باشد). شانه به سر هم مثل مرغابی از دیدن روباه و خروس هاج و واج شد! وقتی به آنها گفت: «چرا دنبال این بدجنس راه افتاده اید؟» همان جوابی را شنید که مرغابی از خروس شنید.

باری، روباه از جلو و خروس و مرغابی و شانه به سر هم پشت سرش راه افتادند. در این میان، به یک دسته کبک و تیهو رسیدند. روباه خیلی دلش می خواست که چهار پنج تا از این کبک ها را به دنبال خودش بکشد، این بود که بنا کرد به خواندن توبه نامه خودش:

«توبه کردم که کار بد نکنم

سر مرغ و خروس را نکنم

دست به آسمان دراز کنم

عوض کار بد، نماز کنم

رو سوی خانه خدا آرم

چون که من بنده گنه کارم

هر که خواهد که آید اندر راه

گو بیا لا اله الا الله».

این را خواند و از حال رفت و افتاد به زمین و غش کرد. خروس و مرغابی و شانه به سر فوری دورش را گرفتند و مشت و مالش دادند و به حالش آوردند، اما کبک ها خنده ای کردند و پرواز کردند و رفتند و گفتند: «ما این افسونگر را می شناسیم. ما مثل خروس و مرغابی و شانه به سر، شکار این پتیاره نمی شویم».

باری، چند فرسخی که راه رفتند، آفتاب فرو رفت و اینها هم به دامنه کوهی رسیدند. روباه گفت: «چون هوا تاریک است و باید شب را همین جا بمانیم، بهتر است برویم در میان این کوه و در غاری که در آنجاست شب را به روز بیاوریم، تا هم باد و بوران آزارمان ندهد و هم از دست شیر و گرگ و پلنگ آسوده باشیم».

همه گفتند: «هرجور که تو دستور می دهی».

اینها را ریسه کرد و برد دم غار و خودش کنار ایستاد که اول آنها وارد بشوند. وقتی همه رفتند تو، خودش آخرِ سر آمد دَمِ غار را گرفت. حالا از گرسنگی دلش نا ندارد و می خواهد به هر بهانه ای هست شکمی از عزا در بیاورد و لقمه ای به گلو برساند. رویش را کرد به خروس و گفت: «ای خروس! تو می دانی که من توبه کار شده ام. تو مرا وقتی دیدی، به من گفتی بدجنس، چرا؟ من بدجنس ترم یا تو؟»

تا این حرف از دهان روباه درآمد، جانورها شستشان خبردار شد که روباه چه خوابی برایشان دیده و چه جور توبه کار شده است!

خروس گفت: «من وقتی به تو بدجنس گفتم از توبه ات بی خبر بودم، اما حالا تو را بدجنس نمی دانم. من چه بدجنسی کرده ام؟»

گفت: «بدجنسی از این بالاتر چی که تو سر به سر مرغ های مردم می گذاری، حرام حلال سرت نمی شود، نیمه شب که مردم در خوابند، صدات را ول می کنی، مردم را از خواب بیدار می کنی؟»

خروس گفت: «من اذان گوی خدا هستم و خبر صحیح را می دهم».

روباه گفت: «خدا اذان گوی نادرست نمی خواهد. من الان پاداش تو را می دهم. بیا جلو ای بدجنس!»

تا خروس آمد چون و چرا بگوید، کله اش را گرفت و کَند، بعد رو کرد به مرغابی و گفت: «تو هم کمتر از خروس نیستی، کارهای زشت او را می کنی، آب را هم گل آلود و خراب می کنی. بیا جلو تا تو را هم پاداش بدهم».

کله مرغابی را هم کند. نوبت رسید به شانه به سر. روباه گفت: «ای شانه به سر! کی مرده که تو عزیز شده ای؟»

شانه به سر گفت: «من پیک حضرت سلیمانم و عزیزکرده آن بزرگوارم».

روباه گفت: «این حرف ها را بگذار کنار. آن روزی که سلیمان با تو کار داشت و از بی آبی در زحمت بود و دنبال تو فرستاد، تو کجا بودی؟ سراغ بلقیس به شهر سبا رفته بودی! مگر سلیمان زن نداشت یا مال و دارایی نداشت که همه مردم را تشنه نگه داشتی و رفتی برای سلیمان، همسر و دارایی پیدا کنی؟ مگر تو این کاره ای؟ تو را هم باید پاداش بدهم».

شانه به سر را هم گرفت. شانه به سر همین طور که در دهن روباه بود، گفت: «ای روباه! از خوردن من شکمی از تو سیر نمی شود. من می خواهم دو سه کلمه با تو حرف بزنم. اگر فرمان می دهی، بگویم».

روباه گفت: «زود باش بگو ببینم چه می خواهی بگویی؟»

تا این حرف را زد، شانه به سر از دهانش افتاد و فوری پرید به طرف بیرون غار.

بعضی ها گفته اند، شانه به سر گفت: «من عزیزکرده سلیمان هستم، هرجا که کارش گیر می کرد، دنبال من می فرستاد و این تاجی را هم که می بینی بالای سر من است، سلیمان با دست خودش به سرم گذاشت. اگر باور نداری، من بروم و مرغ و خروس های صحرایی را بیاورم تا آنها گواهی بدهند و تو بدانی من دروغ گو نیستم».

روباه به طمع اینکه شاید شانه به سر چند تا مرغ و خروس صحرایی بیاورد، گفت: «برو آنها را بیاور».

شانه به سر از غار بیرون آمد و رو به بیابان پرواز کرد. میان دشت، دید یک دسته سوار دارند می آیند و جلودارشان هم جوانی یل است. شانه به سر پرسید: «شما کجا می روید؟ در این دشت دنبال چه می گردید؟»

جلودارشـان گفت: «خـواهر من که دختـر پادشـاه است, بیمـار است. پزشـک گفته است درمـان این درد، دل خرگوش و زهره روباه پیر است. دل خرگوش را پیدا کردیم، حالا دنبال زهره روباه می گردیم».

شانه به سر گفت: «آن هم پهلوی من است، بیایید تا من روباه پیر را به شما نشان بدهم».

شانه به سـر از جلو و سوارها از عقب آمدنـد تا به در لانه روباه رسـیدند. شانه به سـر فریاد کرد: «آی روباه! بیا بیرون و گواهی گواهان مرا گوش کن».(۱)

تا روباه بیرون آمد, پسر پادشاه تیر را به چله کمان گذاشت و روباه را هدف گرفت. زد و شکمش را درید و زهره اش را برای درمان خواهرش برد و از این راه, جانورهای دور و بر را از شر روباه پیر آسوده کرد.

قصه ۲

پسر تاجر

تاجر ثروتمنـدی بود که فقط یک بچه داشت و این بچه, پسـری بود خیلی نااهل و بی خیال. همیشه خـدا دنبال کارهای بد می رفت و با کسانی رفاقت می کرد که نه به درد دنیا می خوردنـد و نه به درد آخرت. پـدرش هرچه نصـیحتش می کرد با رفقای ناباب راه نرو، فایده نداشت. با این گوش می شنید و از آن گوش در می کرد.

تاجر خیلی غصه می خورد و مرتب می گفت: «این پسر, بعد از من به خاک سیاه می نشیند».

۱- بعضـی گفته انـد، شـانه به سـرگفت: «ای روباه! چون درباره من خوبی کردی و مرا آزاد کردی, من هم آمـدم تا به تو خبر بـدهم که پسـر پادشاه با یک دسـته سوار دنبال تو می گردنـد که زهره ات را درآورنـد. پاشو تا آنها نیامده‌اند، فرارکن». روباه دست پاچه شد، از لانه بیرون آمد که بگریزد.

یک روز تاجر, هزار اشرفی در سقف اتاقی قایم کرد و رفت به پسرش گفت: «پسر جان! بعد از من اگر به فلاکت افتادی و روزگار آن قدر به تو ت_نگ گرفت که خواستی خودت را بکشی، یک تکه طناب بردار و برو تو فلان اتاق، بنداز به حلقه وسط سقف. بعد برو روی چارپایه، طناب را ببند به گردنت و چارپایه را با پایت کنار بزن. این جور مردن از هر جور مردنی راحت تر است».

پسر تاجر بنا کرد به حرف پدرش خندیدن. در دلش گفت: «پدرم دیوانه شده. مگر آدم عاقل خودش را می کشد که پدرم درس خودکشی به من می دهد؟»

این گذشت و مدتی بعد تاجر از دنیا رفت. پسر تاجر شروع کرد به ولخرجی. پولی را که پدرش در طول یک عمر جمع کرده بود، در طول یک سال به باد فنا داد و افتاد به جان اسباب خانه. امروز قالی را فروخت, فردا اسباب دیگر را فروخت و یک مرتبه دید از اسباب خانه، چیزی باقی نمانده و شروع کرد به فروختن کنیز و غلام. یک روز «کاکا نوروز» را فروخت و روز دیگر «دده زعفران» را و یک وقت دید در خانه اش نه چیز فروختنی پیدا می شود و نه چیز گرو گذاشتنی.

پسر تاجر مانده بود از آن به بعد چه کند, که رفقاش پیغام دادند: «امشب در فلان باغ مهمان تو هستیم. سور و سات را جور کن, وردار بیار آنجا».

پاشد هرچه تو خانه گشت, چیز قابلی پیدا نکرد که ببرد بفروشد. رفت پیش مادرش، شروع کرد به گریه و گفت: «امشب باید مهمانی بدهم و آه در بساط ندارم که با ناله سودا کنم و آبرویم پیش دوست و دشمن بر باد می رود».

مادر دلش به حال پسر سوخت و النگوی طلایش را برد گرو گذاشت و پولش را داد خوردنی خرید و هر طوری بود, سور و سات مهمانی پسرش را جور کرد و آنها را در بقچه ای بست و داد به دست پسرش.

پسر خوشحال شد. بقچه را ورداشت و به طرف باغی که رفقاش قرار گذاشته بودند, راه افتاد. در بین راه خسته شد. بقچه را گذاشت زمین و رفت نشست زیر سایه درختی که خستگی در کند و باز به راه بیفتد.

در این موقع, سگی به هوای غذا آمد سر کرد تو بقچه. پسر تاجر، سنگی انداخت طرف سگ. سگ از جا جست و بند بقچه افتاد به گردنش. پسر تا این را دید, از جا پرید و سر گذاشت به دنبال سگ و آن قدر دوید که از نفس افتاد, ولی به سگ نرسید.

با چشم گریان و دل بریان رفت پیش رفقاش و حال و حکایت را گفت. همه زدند زیر خنده. پسر را دست انداختند و حرفش را باور نکردند. بعد هم رفتند غذا تهیه کردند, نشستند به خوردن و پسر را به جرگه خودشان راه ندادند.

اینجا بود که پسر تاجر به خود آمد. فهمید ثروت پدرش را به پای چه کسانی ریخته و تصمیم گرفت خودش را بکشد و از این زندگی نکبتی خلاص شود. یک مرتبه وصیت پدرش یادش افتاد که گفته بود اگر روزگار به تو تنگ گرفت و خواستی خودت را بکشی، برو از حلقه وسط فلان اتاق, خودت را حلق آویز کن.

پسر در دلش گفت: «در زندگی هیچ وقت به(۱) پند و اندرز پدرم گوش نکردم و ضررش را چشیدم, حالا چه عیب دارد به وصیتش عمل کنم که حداقل در آن دنیا کمتر شرمنده باشم».

۱- نداری, بی‌چیز شدن.

برگشت خانه. طناب و چارپایه ورداشت, رفت تو همان اتاق و همان طور که پدرش وصیت کرده بود، رفت رو چارپایه، طناب را از حلقه وسط سقف رد کرد و محکم بست به گردنش و با پا زد, چارپایه را انداخت.

در این موقع، حلقه و یک خشت از جا کنده شد. پسر افتاد کف اتاق و از سقف, اشرفی ریخت به سر و رویش.

پسر تاجر تا چشمش افتاد به آن همه اشرفی, فهمید پدرش چه قدر او را دوست می داشت و از همان اول می دانست پسرش به اِفلاس می افتد و کارش به خودکشی می کشد.

پاشد اشرفی ها را جمع کرد و رفت پیش مادرش. دید مادرش زانوی غم بغل کرده و نشسته یک گوشه. پسر یک اشرفی داد به او و گفت: «پاشو! شام خوبی تهیه کن بخوریم».

مادرش خوشحال شد و گفت: «این را از کجا آوردی؟»

پسر گفت: «بعد از آن همه ندانم کاری، خدا می خواهد دوباره کار و بارمان را روبه راه کند, چون سرد و گرم روزگار را چشیده ام و از این به بعد می دانم چطور زندگی کنم و دوست و دشمن را از هم بشناسم».

مادرش گفت: «الهی شکر که عاقبت سر عقل آمدی. حالا بگو ببینم این اشرفی را از کجا آورده ای و این حرف ها را کی یادت داده».

پسر گفت: «این اشرفی را پدرم به من داده و این حرف ها را هم او یادم داده».

مادرش گفت: «سر به سرم نگذار. پدرت خیلی وقت است به رحمت خدا رفته».

پسر همه چیز را برای مادرش تعریف کرد و قول داد زندگی شان را دوباره روبه راه کند و به صورت اول برگرداند.

پسـر تاجر, صـبح فردا راه افتاد رفت و هر چیزی را که فروخته بود, پس گرفت آورد خانه. بعد رفت حجره پدرش را تر و تمیز کرد و مشغول تجارت شد.

رفقای پسـر وقتی فهمیدنـد زنـدگی او روبه راه شـده، باز آمدنـد دور و برش را گرفتند. پسـر تاجر دوباره با آنها گرم گرفت و یک روز همه شان را به ناهار دعوت کرد و قرار گذاشتند به همان باغ قبلی بروند.

روز مهمـانی، پسـر تـاجر دست خالی به باغ رفت و گفت: «رفقا! امروز آشپز ما مشـغول گوشت کوفتن بود و می خواست برای ناهارمان کوفته درست کند که یک دفعه موش آمد, گوشت و گوشت کوب را ورداشت و برد».

یکی گفت: «از این اتفاق ها زیاد می افتـد! هفته پیش هم آشپز ما داشت گوشت می کوبیـد که موش آمد گوشت کوب و هر چیزی که آن دور و بر بود, ورداشت برد تو سوراخش».

دیگری گفت: «این که چیزی نیست! همین چند روز پیش, موش آمد تو آشپزخانه ما و هرچه دم دستش آمد, ورداشت و برد. آشـپز خواست زرنگی کنـد و موش را بگیرد که موش یقه بیچـاره را گرفت و کشـان کشـان بردش تو سوراخ و هنوز که هنوز است از او خبری نیست. حالا دیگر زنده است یا مرده، خدا می داند».

پسـر تاجر این حرف ها را که شـنید، گفت: «پس چرا آن روز که من گفتم سگ بقچه ام را برد, هیـچ کدامتان باور نکردید و مرا در جمع خودتان راه ندادید؟»

رفقای پسر جواب ندادند و بِربِر نگاهش کردند.

پسر گفت: «بله! آن روز که من بیچاره بودم، حرف حقم را باور نکردید, اما امروز که مال و منالی به هم زده ام, حرف دروغم را قبول کردید و برای

دلخوشی من این همه دروغ شاخدار سر هم کردید. بیخود نیست که از قدیم ندیم ها گفته اند:

تا پول داری رفیقتم

قربان بند کیفتم

شما پندی به من دادید که تا روز قیامت فراموش نمی کنم».

بعد، راهش را گرفت و رفت نشست تو حجره اش و به قدری دل به کار داد که کارش بالا گرفت و ملک‌التجار شهر شد.

۱۲. تنبلی

۱۲. تنبلی

مثل ها:

ــ بخور و بخوابْ کار من است، خدا نگه دار من است.

ــ به تنبل گفتند: «برو به سایه», گفت: «سایه خودش می آیه».

ــ بیگاری بِهْ که بیکاری.

ــ وقت خوردن قلچماقم، وقت کار کردن چلاقم.

ــ درخت کاهلی، بارش سنگینی است.

ــ سنگ آسیا که حرکت نمی کند، بار می کشد.

ــ کاهلی، شاگرد بدبختی است.

ــ هر کس خواب است، حصّه اش(۱) در آب است.

ــ سری که بالش جوید، نیابد او افسر. (عنصری)

ــ برو شیر درنده باش ای دغل

میناز خود را چو روباه شل. (سعدی)

۱- نصیب و بهره اش.

ــ بگیر ای جوان، دست درویش پیر

نه خود را بیفکن که دستم بگیر. (فردوسی)

ــ تن آسانی و کاهلی دور کن

بکوش و ز رنج تنت سور کن

که اندر جهان سود بی رنج نیست

کسی را که کاهل بود, گنج نیست. (فردوسی)

ــ کوشش بیهوده، به از خفتگی.

ــ گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد

در طلب، کاهلی نباید کرد. (سعدی)

ــ ز آسانی، نیابد نیک نامی

ز بی رنجی، نیاید شادکامی. (اسعدگرگانی)

ــ ز نیرو بود مرد را راستی

ز سستی دروغ آید و کاستی. (فردوسی)

ــ خواب نوشین بامداد رحیل

بازدارد پیاده را ز سبیل. (سعدی)

ــ نشاید هیچ مردم، خفته در کار

که در پایان پشیمانی دهد بار. (امیرخسرو دهلوی)

قصه: لج باز

یکی بود، یکی نبود. در روزگارهای پیش، زن و شوهری با هم زندگی می کردند. زن, زبر و زرنگ بود, اما مرد تنبل و

بیکاره. همیشه سر تنبلی با هم گفت و گو داشتند. آخر کار، زن به تنگ آمد و گفت: «ای مرد! این نمی شود

که تو از دَم آفتاب تا تاریکی شب، توی خانه بنشینی و بلولی، سری به بیرون نزنی تا باد دنیا به دلت نخورد».

مرد گفت: «من بیرون خانه کاری ندارم. از بابام چند تا گاو و گوسفند به من رسیده است. از ماست و شیر و پشم آنها، چوپان‌ها پولی به من می دهند. ما هم می خوریم و زندگی می کنیم. کار خانه را هم که پخت و پز و شست وشو و رُفت و رو و ضبط و ربط باشد، تو می کنی».

گفت: «آخر این گوساله ای که توی طویله است, این را هم من باید آب بدهم؟ من که دیگر این کار را نمی کنم. خودت دندت نرم بشود, گوساله ات را آب بده».

مرد گفت: «پس من، تو را آوردم توی این خانه برای چی؟»

گفت: «آوردی که خانه و زندگیت را روبه راه کنم و خودت را تر و خشک کنم, نه اینکه گوساله را هم آب بدهم».

مرد گفت: «این جور نیست، تو را آوردم توی این خانه که هر کاری بهت بگویم بکنی, ولو بگویم پاشو خودت را از بالای پشت بام پرت کن پایین».

باری سر این حرف و سر گوساله آب دادن, گفت وگو زیاد شد. آخر سر, پیمان بستند که امروز را زن به گوساله آب بدهد، ولی از فردا صبح که از خواب بلند شدند, هر کدام که زودتر حرف زد، گوساله را او آب بدهد. فردا صبح زود زن از خواب بیدار شد، رختخواب ها را جمع کرد، حیاط را جارو کرد، چاشت را درست کرد, ولی هیچی نگفت. مرد هم بی آنکه لب بترکاند و دهن واکند, چاشتش را خورد. زن دید اگر توی خانه پهلوی شوهرش باشد ناچار می شود که چیزی بگوید، چادرش را سر کرد و رفت خانه همسایه و لای در را باز گذاشت.

مرد بعد از رفتن زن، پاشد آمد دَم در، روی درگاهی در نشست. در این میان, یک گدا آمد در خانه و از مرد یک تکه نان یا پول خواست. هرچه خواهش کرد, جوابی نشنید. صداش را بلند کرد و باز هم به نام خدا نانی و پیازی خواست و دید مرد با اینکه جُم می خورد و نفس می کشد, جواب نمی دهد. سرگردان ماند که چرا این آدم حرف نمی زند، با خودش گفت: «لابد کر است.» آمد جلوتر و صداش را بلند کرد، دید جوابی نمی شنود، گفت: «بی گمان کر است».

اما مرد با خودش گفت: «زن من این را تیر کرده که به این بهانه مرا به گفت و گو بیاورد. آن وقت بیاید و بگوید زود باش گوساله را آب بده. من اگر زمین به آسمان برود و آسمان به زمین بیاید, زبان توی دهان نمی گردانم».

باری, گدا وقتی دید این آدم کر است, رفت توی خانه, توبره اش را گذاشت زمین و هرچه نان و پنیر توی سفره بود, ریخت توی توبره و راه افتاد و رفت. مرد اینها را به چشم می دید, اما چیزی نمی گفت، مبادا ناچار بشود هر روز گوساله را آب بدهد. گدا رفت. بعد از رفتن او، آیینه دار دوره گرد(۱) آمد. دید مردی روی درگاه نشسته است، گفت: «می خواهی سر و ریش تو را آرایش و پیرایش کنم؟»

مرد باز روی همان خیال های پوچ، هیچ نگفت. آیینه دار با خودش گفت: «اگر نمی خواست, به زبان می آمد. پس می خواهد.»

رفت و آیینه را برد جلو صورتش و گفت: «می خواهی ریشت را بتراشم و زلفت را دُم اردکی کنم؟»

۱- آیینه دار همان هایی هستند که امروز به آنها «سلمانی» می گویند.

مرد هیچ نگفت. آیینه دار هم استره(۱) را به سنگ کشید و صورتش را مثل کف دست، بی مو کرد و زلفش را هم درست کرد. بعد دستش را دراز کرد که «مزد مرا بده».

مرد چیزی نگفت. آیینه‌دار دو سه بار مزدش را خواست, ولی جوابی نشنید. آخر گفت: «خودت را به کری نزن، مزد کار مرا بده.» باز جوابی نشنید. آخرِ سر, خودش دست کرد و از جیب مرد, پول هایش را درآورد و رفت. هنوز آیینه دار پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود که بندانداز آمد؛ تا مرد را ریش‌تراشیده دید, او را بند انداخت و بعد سرخاب سفیداب به صورتش مالید و از در رفت بیرون. او که رفت, دزدی از آنجا رد شد، سری کشید دید زنی با لباس مردانه و گیس بریده و بزک کرده, توی درگاه نشسته است. رفت جلو و گفت: «خاتون جان! چرا درِ خانه را باز گذاشته ای و بی چادر جلو در نشسته ای؟ وانگهی چرا گیست را بریده اند؟»

دید جوابی نمی دهد. نزدیک تر شد, فهمید که این آدم, زن نیست و مرد است که این بازی ها را سرش درآورده اند. دو بامبی زد توی سر مرد و گفت: «خاک بر سرت کنند! چرا هرچه ازت می پرسند جواب نمی دهی؟»

باز مرد تو دلش گفت: «می دانم که شماها را زنم اینجا فرستاده است که زبان مرا باز کنید تا از فردا گوساله را آب بدهم. من از آنها نیستم که با این چیزها از میدان به در بروم».

باری, دزده وقتی دید هر کاری می کند و هرچه می گوید, صدا از این مرد درنمی آید, اتاق ها را وارسی کرد و هرچه چیزهای سبک وزن و قیمتی آن جا بود, ورداشت و توی کوله پشتی اش جا داد و رفت.

۱- تیغ.

حالا بشنوید از گوساله. گوساله بیچاره کنج طویله از تشنگی بی تاب شد. با شاخش لنگه در را انداخت و آمد وسط حیاط و بنا کرد صدا کردن. مرد با خودش گفت: «این زن بدجنس به گوساله هم یاد داده که بیاید و صدا دربیاورد و مرا وادار به حرف زدن بکند. من جواب هیچ کدام از آنها را ندادم، جواب گوساله را هم نمی دهم».

زن در این میان سر رسید و گوساله را در میان خانه دید! گوساله رو به زن کرد و آب خواست. زن چشمش به شوهرش خورد، اول نشناختش؛ خیال کرد که شوهرش رفته هوو سرش آورده است، رفت جلو و گفت: «ای زن! تو به فرمان کی پا به این جا گذاشته ای؟»

یکدفعه مرد از خوشحالی فریاد کشید: «باختی، باختی. زود باش گوساله را آب بده».

زن وقتی فهمید که او شوهرش است, وا رفت. دید ریشش تراشیده، صورتش بند انداخته؛ گفت: «خاك بر سرت کنند! چرا همچین شدی، کی بَزَکِت کرده، کی ریشت رو تراشیده؟ این اداها رو کی به سرت درآورده؟»

دو سه بامبی تو سرش زد و آمد گوساله را آب داد و رفت توی اتاق. دید صندوق ها همه ریخته واریخته است! باری, فهمید که دزد آمده و هرچه داشته اند, برده است. به مرد گفت: «مگر تو مرده بودی یا خوابیده بودی که صدات در نیامده؟»

مرد گفت: «نه مرده بودم و نه خواب بودم, اما می دانستم که تو اینها را تیر کردی که بیایند مرا به حرف بیاورند تا ناچار بشوم گوساله را من آب بدهم».

زن گفت: «خاك بر سر لجبازت کنند که هست و نیست و آبرو و همه چیزت را روی لج بازی گذاشتی و خوشحالی که با همه اینها گوساله را آب نخواهی داد. حالا بگو ببینم دزد کی رفت و از کدام طرف رفت؟»

گفت: «نیم ساعت پیش رفت, اما نفهمیدم از کدام طرف رفت».

زن دنبال دزد از خانه بیرون آمد. گوساله هم دنبالش به راه افتاد. سر کوچه از بچه هایی که بازی می کردند پرسید: «شما ندیدید یک آدمی که پشت واره داشت و از این خانه بیرون آمد، کجا رفت؟»

گفتند: «چرا دیدیم رو به بیرون شهر رفت».

زن هم افسار گوساله را گرفت و از شهر بیرون رفت. یک میدان راه که دور شد، دید مردی با همان نشانی دارد می رود. فهمید که دزد خانه همین است, با شتاب خودش را بهش رساند.

در ادامه گفته اند که زن با لطایف الحیل, کوله پشتی را از چنگ دزد بیرون آورد و با گوساله به خانه بازگشت و مرد متوجه کار بد خود شد و لج بازی را کنار گذاشت.

۱۳. حرص و طمع

۱۳. حرص و طمع

مثل ها:

ـ دندان طمع، کندنی است.

ـ طمع از مال مردمان بردار.

ـ طمع را سر بِبُر، گر مرد مردی.

ـ آدم طماع هفت کیسه دارد, هر هفت تا هم خالی!

ـ آزمند همیشه نیازمند است.

ـ حریص دائم در غم است. هرچه دارد پندارد کم است.

ـ حریص را نکند نعمت دو عالم سیر.

ـ گرگ همیشه گرسنه است.

ـــ حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. (سعدی)

ـــ بدی در جهان، بدتر از آز نیست. (فردوسی)

ـــ بسا کس که داد از طمع، جان به باد. (اسدی)

ـــ طمع می بَرَد از رخ مرد، آب

سیه روی شد تا گرفت آفتاب. (سعدی)

ـــ مشو آنجا که دانه طمع است

زیر دانه نگر که دام بلاست. (مسعود سلمان)

ـــ هر که را با طمع سر و کار است

گر عزیز جهان بُوَد, خوار است. (مکتبی)

ـــ هست زیر فلک گردنده

قانع، آزاده و طامع، بنده. (جامی)

قصه ۱: روباه حیله گر، گرگ طمعکار

باغبـانی، باغ انگوری داشت و روباه همیشه می‌رفت در این باغ و باغ را زیر و رو می کرد. روزی باغبان گفت: «خوب است که امروز تَله‌ای بگیرم و قدری دنبه پروار بگیرم و برم، بلکه روباه را بگیرم».

او تَله‌ای گرفت و قـدری دنبه هم گرفت, رفت درِ باغ تَله را زیر خاک کرد و دنبه را روی خاک گـذاشت و بیرون آمد. بیرون که آمد, روباه رفت توی باغ، دید دنبه پرواری اون جا گذاشته. با خودش گفت: «بی شک روبَه کِی می‌خورد دنبه شیشک؟»

روباه گفت: «در اینجا تَله‌ای بنا کردند که مرا بگیرند».

از باغ بیرون اومد و بنا کرد رفتن. رفت تا به گرگ گُشنه‌ای برخورد. تا به گرگ برخورد, از گرگ ترسید.

هر دو دست ادب به سینه نهاد

کرد سلامی و پیش گرگ ایستاد.

گفت: «شما کی باشین؟»

گرگ بگفتا که: «در جهان عینِ یارانم

پادشاه تمام عیارانم.»

او بگفتا: «کم ترین یک پسر گمان دارم

کار خیرش در میان دارم

پسری دارم، می‌خوام دومادش کنم. اگر شما تشریف می‌آرین، تشریف بیارین به عروسی».

گرگ گفتا: «باشد».

به روبه گفتا: «پیش رو».

گرگ گفتا که: «من مِعاذالله!.»

روباه گفت که: «من مِعاذالله

باب مرحومِ من قسم می‌خورد

که مِنه پا به پیشِ پای بزرگ

شما به جلو، من به عقب».

گرگ به جلو، روباه به عقب. کم‌کم روباه گرگ را آورد تا پشت باغ و گفت: «میل دارین بریم در این باغ قدری زبانی تازه کنیم و برویم؟»

گرگ گفت: «باشد».

رفتن تو باغ. کم‌کم روباه، گرگ را بُرد تا نزدیک دُنبه. گرگه چشمش که به دنبه خورد،

گفت: «نه...».

روباه گفتا: «از برای جراحت جیگرت

دنبه صفراشکن بود به بَرَت

بفرمایید، یک دو لقمه از این دنبه وردارید».

گرگ گفت: «بسم‌الله!»

روبه گفت: «من مِعاذالله!

بنده امروز روزه‌دار هستم

در پی امرِ کِردِگار هستم

در چنین روزی حضرت موسی

پای اوج را بشکست به عصا

بنده امروز روزه‌دار هستم. شما بفرمایید دو لقمه وردارید».

گرگ بیچاره رفت دنبه را وردارد که

تَله جَست به گردن گرگ افتاد

دنبه در پیش دشمنش افتاد.

روباه دنبه را ورداشت رفت بر سر دیوار.

از رَهِ حیله وَق و وق می‌کرد

دنبه می‌خورد و شُکرِ حق می‌کرد

حالا هم صدا می‌کرد که صاحب باغ بفهمد و هم دنبه را می‌خورد. کم‌کم صاحب باغ دید که صدای یک روباه در باغ می آید. بلند شد گفت: «حُکماً تو تله افتاده».

بیل ورداشت بنا کرد به دویدن. آمد در را که وا کرد, دید روباه بر سر دیوار دنبه می‌خورد و گرگ بیچاره در تله افتاده. آقا رسید و بنا کرد به گرگ زدن. روباه در رفت. روباه در رفت و یک وختی چوب به تله خورد و

شکست و گرگ احمق ز بند او بَرجَست. گرگ جَست و روباه به جلو و گرگ از عقب می‌دوند. روباه رسید سر چاهی، دو دَلو داشت. دَلوی نشست و رفت تَهِ چاه، از ترس. گرگ آمد سر چاه؛ روباه در ته چاه. روباه سنگ سفیدی جلو خود گذاشت و به گرگ گفت: «دلوِ بالا نشین و پایین. نگاه کن ببین دنبه اینجا ست، بیا پایین».

گرگ در اون دلو نشست رفت پایین، روباه چون سَبُک بود آمد بالا. روباه اومد بالا و گرگ رفت ته چاه موند و روباه در رفت. این زبان بسته در ته چاه موند.

روز دیگر کاروانی آمدند بروند, تشنه‌شون بود. آمدند سر چاه آب بکشند. دلو را که بالا کشیدن، دیدن گرگی تو دلو است و آمد بالا. آ دور گرگ زبان بسته را گرفتن و گرگ را کُشتن. قصه ما همین بود.

قصه ۲: بزی

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. خیاطی بود که در این دار دنیا سه پسر داشت. اینها در دکان وردستش بودند. یک روز این خیاط، یک بز ماده خرید که صبح به صبح شیرش را بدوشند و قاتق نانشان کنند. وقتی این بز را خرید، قرار گذاشت هر روز صبح یکی از پسرها بز را ببرد به صحرا بچراند و غروب بیاورد خانه و توی طویله ببندد.

روز اول، نوبت پسر بزرگ بود. بز را توی چمن ها چراند، سیر و پر خوراند تا غروب شد. گفت: «بزی سیر شدی؟»

گفت: «بله، آن قدر خوردم که توی شکمم به اندازه یک برگ جای خالی باقی نمانده است».

پسر گفت: «حالا که این طور است برویم خانه».

طناب بزی را گرفت و آوردش خانه, بردش توی طویله بستش. آمد توی اتاق پهلوی باباش. پدر برای اینکه خوب مطمئن بشود, رفت توی طویله از بزی پرسید: «سیر شدی؟»

بزی گفت: «چه جور سیر شدم؟! مگر توی سنگ و کلوخ، علف پیدا می شود که من بخورم سیر بشوم؟ مرا برد وسط سنگ و کلوخ ها بست. هی این ور و آن ور جستم، علفی گیرم نیامد بخورم».

پدر اوقاتش تلخ شد. نیم‌ذرع(۱) را ورداشت به هوای پسر بزرگ که: «ای دروغ گو! مگر من به تو نگفتم ببر این حیوان را سیر کن، این جوری حرف مرا شنیدی! حیوان را گرسنه گذاشتی, حالا دروغ هم می گویی؟»

پسر آمد حرف بزند, پدر خِرش را گرفت، گفت: «زود از خانه من برو بیرون».

پسر ناچار آمد بیرون. فردا نوبت به پسر دومی رسید. خیاط گفت: «بچه جان! تو دیگر مثل برادرت نکن. این حیوان را ببر توی سبزه ها بچران. بگذار سیر و پر بخورد».

پسر گفت: «ای به دیده منت!»

بزی را آورد توی صحرا و انداختش «قصیل».(۲) غروب آفتاب گفت: «بزی سیر شدی؟ اگر سیر شدی برویم خانه».

گفت: «آره. آن قدر سیر شدم که نگاه به علف می کنم بدم می آید».

پسر بزی را آورد خانه و بردش بستش توی طویله. باز خیاط پرسید: «بچه جان بز خوب سیر شد؟»

۱- واحدی برای طول، برابر با ۱/۰۴ متر، گز.

۲- ۲ هر آنچه از کشت مانند بوته جو که سبز آن برای خوراک چهارپایان درو می شود.

گفت: «بله، آن قدر خورد که دیگر نگاه به علف ها می کرد بدش می آمد».

خیاط آمد تو طویله پرسید: «بزی سیر شدی؟»

گفت: «چه جور سیر شدم؟ مگر به دیوار باغ، علف سبز می شود که من بخورم و سیر بشوم؟ مرا برد کنار دیوار باغ بست. هی این طرف و آن طرف سر زدم، چیزی گیرم نیامد بخورم».

پدر اوقاتش تلخ شد. نیم ذرع را برداشت به هوای پسر وسطی که: «ای دروغ گو! مگر من نگفتم این حیوان را سیر کن. این جوری حرف مرا شنیدی! حیوان را گشنه نگه داشتی، حالا دروغ هم می گویی؟»

پسر آمد حرف بزند, پدر بیخ خِرش را گرفت و گفت: «زود باش تو هم از خانه من برو بیرون».

پسر هم ناچار بیرون آمد. فردا نوبت به پسر سومی رسید؛ پسرکوچک. خیاط گفت: «بچه جان! تو دیگر مثل این دو تا نکن! این حیوان را بگذار بعد از دو روز یک علف سیری بخورد».

پسر گفت: «به چشم!»

بزی را برد به صحرا، کردش توی سبزه ها و گفت: «بزی تا می توانی بخور».

بزی تا غروب چرید. آن وقت، پسر گفت: «اگر سیر شدی برویم به خانه؟»

گفت: «همچون سیر شدم که دیگر از علف زده شدم».

پسر گفت: «حالا که این طور است برویم خانه».

طناب بزی را گرفت آورد خانه. باز هم خیاط از پسرش پرسید: «بچه جان! بزی سیر شد؟»

گفت: «بله! آن قدر خورده که از علف زده شده».

گفت: «باز هم احتیاط کنم ازش بپرسم».

رفت تو طویله از بزی پرسید: «سیر شدی؟»

گفت: «مگر آب رودخانه علف می آورد که من بخورم سیر بشوم؟ پسرت مرا برد کنار رودخانه بست. من امروز دیگر رنگ علف و سبزی ندیدم».

پدر اوقاتش تلخ شد و این پسر را هم مثل آن دو تا از خانه بیرون کرد. حالا دیگر خیاط ماند و بز. فردا صبح گفت: «بزی امروز دیگر خودم می برمت صحرا. تو علف ها ولت می کنم تا شکمی از عزا دربیاوری».

فردا شد بزی را برد صحرا ولش کرد توی چمن، جاهایی که علف های تر و تازه زیاد بود. تا آفتاب زردی, بزی می چرید، آن وقت خیاط گفت: «بزی سیر شدی؟»

گفت: «بله. آن قدر سیر شدم که تا یک هفته دیگر هم میل به غذا ندارم».

خیاط خوشحال شد و بزی را آورد خانه برد تو طویله بستش. وقتی که خواست از طویله بیاید بیرون، نه اینکه عادت کرده بود از بزی بپرسد سیر شدی، ازش پرسید: «بزی امروز دیگر سیر شدی؟»

بزی هم نه اینکه عادت کرده بود دروغ بگوید، گفت: «چطور سیر شدم؟ مگر زمین شوره زار علف بیرون می دهد که من بخورم سیر بشوم؟»

خیاط ماتش برد، فهمید که این بز از روز اول دروغ گفته و او بچه هایش را بیخودی از خانه بیرون کرده. به بزی گفت: «صبر کن حقت را کف دستت بدهم، بدجنس دروغ گو! بچه های مرا بیابان مرگ کردی، بلایی به سرت بیاورم که تا دنیا دنیاست, شرحش را از سینه به سینه بسپرند و از ورق به داستان بنویسند».

فردا صبح زود آمد آب آورد سر بزی را خوب با آب خیس کرد، بعد تیغ هندی را دست گرفت، سر بزی را از ته تراشید، درست مثل کف دست که برای نمونه یک مو هم توش پیدا نمی‌شود. آن وقت شلاق را ورداشت افتاد به جانش. حالا نزن کی بزن! بزی به جیغ و ویغ افتاد و بی طاقت شد و از حرصش میخ طویله اش را کند؛ چهار تا دست و پا داشت، چهار تای دیگر هم قرض کرد و فرار کرد و رفت.

بچه ها رفتند، بزه هم رفت. خیاط ماند و خانه و دکان خالی. غصه دار، صبح تا غروب تو دکان هی با خودش حرف می زد و فکر و خیال می کرد. شب توی خانه یک گوشه، کز می کرد.

حالا ـ چند کلمه از سرگذشت بچه ها بشنوید. پسر بزرگ که از خانه آمد بیرون، رفت به شهر دیگری و در دکان یک مسگری, شاگرد شد. محکم به کار چسبید و احترام استاد را نگه داشت تا فوت و فن مسگری و سفیدگری را یاد گرفت. یک روز آمد پهلوی استادش گفت: «استاد جان رخصت!» استاد گفت: «چیه؟» گفت: «من دلم تنگ شده, می خواهم دستت را ببوسم و بروم از این شهر بیرون».

استاد گفت: «چه ضرر دارد؟ دست حق به همراهت، هر جا می روی برو. من چون از تو راضی بودم، یک دیگ و یک کف‌گیر به تو یادگاری می دهم، به شرطی که قدرش را بدانی».

گفت: «مگر چیست که قدرش را بدانم؟»

گفت: «خاصیت غریبی دارد. خاصیتش این است وقتی کفگیر را به دیگ می زنی و می گویی غذا حاضر بشود, به اندازه جمعیتی که هستند, از دیگ پلو و خورش های جورواجور با بشقاب درمی آید. دور سفره چیده می شود و

هر بشقابی هم که تمام شد, خودش می رود تو دیگ دوباره پر بیرون می آید تا صاحبش سیر بشود».

پسر دیگ و کفگیر را گرفت و دست استاد را بوسید و راه افتاد. با خودش گفت: « تمام زحمت هایی که مردم می کشند, برای یک تکه نانی است که شکمشان را سیر کنند. الحمدلله ما به یک چیزی رسیدیم که تا روز قیامت برای کس و کارمان بس است. پس حالا که این طور است بروم سراغ پدرم. لابد همان طوری که من دلم برای او تنگ شده، او هم دلش هوای مرا کرده. اوقات تلخی اش هم تمام شده. راه افتاد آمد سراغ پدر. توی راه به کاروان سرای «مهمان‌کش» نزدیک ولایتش رسید، رفت تو کاروان سرا. دید جمعیت زیادی از مسافران تو کاروان سرا هستند و هر کدام گوشه ای بار انداخته و دیگ ها و کماج دان‌ها را بار گذاشته اند و تهیه شام شب را می بینند. او رفت یک گوشه ای برای خودش نشست، دیگ و کفگیر را هم جلوش گذاشت. آنهایی که نزدیک تر بودند, وقتی دیدنش دیگش را بار نگذاشته، دلشان به حالش سوخت. شامشان که دم کشید و حاضر شد, به او تعارف کردند: «بسم الله بفرما».

او هم تعارف اینها را رد کرد و گفت: «من میل ندارم, شما بفرمایید اینجا، هرچه میل داشته باشید برایتان حاضر کنم».

اینها گفتند: «چطور حاضر می کنی؟»

گفت: «بفرمایید تا ببینید».

اینها آمدند دورش نشستند. او هم سفره ای پهن کرد. کفگیر را زد به دیگ, گفت: «غذا حاضر شود.» به اندازه جمعیتی که دور سفره نشسته بودند از دیگ، بشقاب پلو و خورش درآمد؛ آن قدر که همه سیر شدند. مردم که

این را دیدند, تعجب کردند. دهن به دهن گفتند تا به گوش کاروان سرادار رسید. با خودش گفت: هر طور هست باید دیگ و کفگیر را از چنگ او در بیاورم.» صبر کرد تا همه خوابیدند. پسر هم خوابید. رفت بالای سرش دید بله، یک دیگ و کفگیر را سینه دیوار گذاشته، خودش هم سست خواب است. رفت از توی انبارش یک دیگ و کفگیر به همان اندازه درآورد گذاشت جای آنها، آنها را برداشت گذاشت انبار. صبح که شد مسافرها بار و بندیل خودشان را بستند و راه افتادند و پسر هم راه افتاد. غروب همان روز رسید به شهر خودشان. یکسر رفت درِ خانه پدرش, در زد و وارد شد. پدرش تا چشمش به پسر افتاد، اشک شادی تو چشمش حلقه زد. پسرش را بغل گرفت و خوشامد گفت و شکر خدا را به جا آورد. احوالپرسی کرد و گفت: «خب پسر جان! بگو ببینم این مدت کجا بودی؟ چکار کردی؟ چه برای ما سوغات آوردی؟»

پسر گفت: «در فلان شهر بودم. مسگری می کردم. یک دیگ و یک کفگیر هم برات آوردم».

گفت: «خب مسگری هنر خوبی است، نون و نوا هم دارد, اما سوغات دیگری گیر نیاوردی که دیگ و کفگیر آوردی؟»

گفت: «این دیگ وکفگیر به دنیایی می ارزد. برای اینکه هر جور خوردنی که بخواهی, فرمان می دهی و کفگیر را به دیگ می زنی, برایت حاضر می شود».

حالا تو فردا تمام قوم و خویش ها را وعده بگیر تا من هنر این را نشانت بدهم. پدر گفت: «خیلی خوب.»

فردای آن روز, قوم و قبیله را وعده گرفت. سر صلاه ظهر همه آمدند. او هم سفره کلانی انداخت و دیگ و کفگیر را آورد میدان و با آب و تاب

مخصوصی کفگیر را به دیگ زد و فرمان غذا داد, ولی دید خبری نشد. ای وای چرا این جور؟! قایم تر زد، محکم تر گرفت, دید اصلاً خبری نشد. خودش خجالت کشید و پدرش اوقاتش تلخ شد. قوم و خویش ها او را مسخره کردند و خندیدند و رفتند. پسر رفت تو فکر و فهمید که صاحب کاروان سرا دیگ و کفگیرش را زده.

پسر دومی که از پیش پدر رفت، رفت یک جایی پهلوی آسیابانی شاگرد شد. دل به کار داد و احترام آسیابان را نگه داشت. بعد از مدتی به آسیابان گفت: «اگر اجازه بدهی من چون خیلی وقت است که پدرم را ندیده ام و دلم برایش تنگ شده، خوب است بروم او را ببینم».

آسیابان گفت: «بسیار خوب. چون من از تو راضی هستم، در این مدت هم به صدق و صفا پهلوی ما بودی، من یک خر به تو می دهم, اما بپا نزنیش، چیزی هم بارش نکنی».

پسر گفت: «چنین خری به چه درد می خورد؟»

آسیابان گفت: «ها، تو خبر نداری. این از آن خرهاست, که اشرفی به تو می دهد».

گفت: «چه طور؟»

آسیابان گفت: «این طور که یک چادرْشب پهن می کنی روی زمین, این زبان بسته را هم می بری روی چادرشب. بعد دست راستت را بلند می کنی, سه دفعه این ورد را می خوانی: اجی مجی لا ترجی. خر بنا می کند عرعر کردن و طلا ریختن.»

گفت: «مگر شکم خر ضرابخانه است؟»

گفت: «اینها را دیگر نمی دانم. خاصیت این خر این است».

پسر خوشحال شد, سر و روی آسیابان را بوسید و آمد به طرف ولایتشان. دست بر قضا او هم رسید به کاروان سرای مهمان کش. رفت تو کاروان‌سرا. میخ طویله خر را بالای سرش کوبید و نشست با مسافرها صحبت کردن. تا وقت شام رسید، این به آنها تعارف کرد و گفت: «هرچه می خواهید بگویید کاروان سرادار بیاورد، همه هم مهمان من».

فرصت هم نداد کسی جواب تعارفش را بدهد, خودش کاروان سرادار را صدا کرد و گفت: «بگو برای من چند تا مرغ بریان و یک دوری خاگینه عسل و یک لواش و چند تا کلوچه بیاورند».

کاروان سرادار رفت و آورد, ولی تعجب کرد که این لوطی که این طور ولخرجی می کند کیست؟ بعد از شام و شب چره، همین که خواستند بخوابند, کاروان سرادار آمد به حساب و کتابش برسد، از او مطالبه پول کرد و او هم گفت: «اینجا بنشین, من الان پولت را می دهم».

به خیال خودش, کاروان سرادار را آن جا نشاند و خودش خر را برد کناری, خلوت کرد و ورد را خواند. یک خورده اشرفی جمع کرد و آمد سر جای اولش، ولی از این نکته غافل بود که کاروان سرادار زاغ سیاه او را چوب زد و فهمید کجا رفت و چه کار کرد.

نصفه های دل شب که همه خواب بودند، کاروان سرادار آمد از تو طویله اش یک خر به شکل همین خر آورد و به جای آن بست و آن را برد تو طویله اش. صبح مسافرها راه افتادند, او هم راه افتاد. غروب همان روز رسید خانه. پدر و برادر از دیدنش شاد شدند و خوشحالی کردند. پدر ازش پرسید: «خب بگو ببینم این مدت کجا بودی؟ چه کار کردی؟ چه برای ما سوغات آوردی؟»

گفت: «فلان جا بودم، آسیابانی می کردم. یک خر هم برات سوغات آوردم».

پدر گفت: «خر برایم سوغات آوردی؟! می خواستی یک چیزی بیاوری که اینجا کمیاب باشد. چیزی که فراوان است توی این شهر، خر!»

گفت: «این از آن خرها نیست! خاصیت این خر این است و این. حالا ـ تو فردا تمام قوم و خویش ها را خبر کن تا من هنر این خر را نشانت بدهم».

پدر هم تمام قوم و خویش ها را خبر کرد. از بزرگ و کوچک جمع شدند. پسر بنا کرد از حال و هنر خر تعریف کردن. بعد وسط حیاط، چادرشب را پهن کرد و خر را با طول و تفصیل تمام آورد وسط چادرشب و دستش را بلند کرد و ورد را خواند: «اچ چی مچی لاترچی.»

هیچ فایده‌ای نداشت. خر نه عرعری کرد و نه یک پول سیاه داد بیرون. پسر خجالت کشید و پدر اوقاتش تلخ شد. قوم و خویش ها مسخره بازی درآوردند و رفتند. آن وقت پسر فهمید که کاروان سرادار خرش را عوض کرده.

پسر سوم هم وقتی پدرش بیرونش کرد, رفت در یک شهری شاگرد خراط شد. چون خراطی، نازک کاری و ریزه کاریش زیاد بود، از آن دو برادر دیگر بیشتر پهلوی استاد ماند. در این ضمن، آنهایی که اهل ولایتش بودند و به این شهر می آمدند, این را هم می شناختند. هرچه از حال آن دو برادر شنیده بودند، خصوصاً از حقه ای که کاروان سرادار بهشون زده بود, برایش تعریف کردند. باری, وقتی خوب صنعت خراطی را یاد گرفت، روزی رفت پهلوی استاد، ادب و احترام گذاشت و گفت: «استاد جان! اگر رخصت بدهی من دلم هوای پدرم را کرده و می خواهم بروم او را ببینم. دنیاست؛ مبادا چشمش را هم بگذارد و من یک بار دیگر چشمم به چشمش نیفتد».

خراط گفت: «بسیار خوب، چون شاگردی مرا از دل و جان کردی، من هم یک چیز خوب به تو یادگاری می دهم و آن کیسه ای است که توش یک چماق است».

پسر گفت: «چماق به چه درد من می خورد؟»

گفت: «ها! چماق به چه دردت می خورد؟ به خدا اگر دنیا را داشته باشی, چماق نداشته باشی, کارت زار است. خصوصاً این چماق که خاصیتش این است, هر جا که گرفتار شدی یا خواستی حق خودت را از کسی بگیری که زورت بهش نمی رسد، دست روی کیسه می گذاری و می گویی: چماق از کیسه درآ! چماق از کیسه درمی آید و به سر مدعی تو می خورد تا له و لورده و هلاکش کند».

پسر خوشحال شد و راه افتاد. این هم مثل آن دو برادر، وسط راه به کاروان سرای مهمان کش رسید. رفت یک گوشه ای نشست و کیسه و چماق را گذاشت جلوش و بنا کرد تعریف کردن. جمعیت هم دورش را گرفتند. دید کاروان سرادار هم در میان اینهاست. گفت: «ای مردم, توی دار دنیا خلقت های عجیب و غریب است که آدم وقتی می شنود ماتش می برد. از جمله می گویند دیگ و کفگیری هست که هرجور خوردنی که دلت بخواهد از توش درمی آید. می گویند خری هست که عرعر می کند و اشرفی می دهد. من ندیدم, شنیدم, اما آنچه توی این کیسه دارم, رو دست همه آن هاست».

کاروان سرادار خوشحال شد و با خودش گفت: «ما که آن دو تا را گیر آوردیم، باید به هر شیوه ای هست این را هم گیر بیاوریم.» صبر کرد تا تمام مسافرها خوابیدند, آمد بالای سر پسر, دید خواب است و کیسه زیر سرش. خوشحال شد. یواشکی دستش را برد به طرف کیسه که چماق را از زیر سر

پسر بیرون بکشد. نگو پسره خودش را زده بود به خواب. تا دست مرد رفت به طرف کیسه, پسر مچش را گرفت و گفت: «چماق از کیسه درآ!»

چماق آمد بیرون، حالا نخور تو سر این کی بخور! کاروان سرادار گفت: «غلط کردم, نمی خواهم».

پسر گفت: «غلط کردم ندارد، برو دیگ و کفگیر و خر را هم زود بیاور».

گفت: «دیگِ چی؟»

گفت: «پس بخور!»

کاروان سرادار دید چماق رحم ندارد، گفت: «می دهم».

پسر گفت: «زود!»

خلاصه خر و دیگ را گرفت و شبانه راه افتاد به سمت خانه. صبح رسید در زد، آمدند و در را روش باز کردند. پدر خوشحال شد، برادرها شاد شدند, آوردندش تو. دور هم نشستند، ناشتایی آوردند. پدر پرسید: «خب بگو ببینم کجا بودی؟ چه کار می کردی؟ سوغات چی آوردی برای من؟»

گفت: «فلان شهر بودم. خراطی می کردم. سوغات هم یک چیز حسابی آوردم».

گفت: «چه چیز حسابی؟»

گفت: «چماق!»

پدر گفت: «مگر من نمی توانستم یک شاخه از درخت بکنم, یک چماق درست کنم که برای من چماق آوردی؟»

گفت: «این از آن چماق ها که دیدی نیست، از برکت همین چماق بود که من دیگ و خر برادرها را گرفتم».

بعد شروع کرد تفصیل را از سر تا پا نقل کردن. پدر و برادرها خوشحال شدند، گفتند: «حالا باید این چیزها را به رخ قوم و خویش ها بکشیم تا بدانند ما دروغ نگفتیم.»

برای ظهر، پـدر تمام قوم و خویش ها را وعـده گرفت. پسـر بزرگ دیگ و کفگیر را گـذاشت میان. تمام جمعیت را خوراک داد. بعد آن یکی چادرشب را پهن کرد و خر را آورد میان و اشـرفی ها را میان کس و کارش تقسـیم کرد. خلاصه تا دل شب بگو بخند داشتند. آن وقت پا شدند و رفتند خانه هاشان. شب دوم که خودشان دور هم بودند, از هر طرف صحبت می کردند. پسـر بزرگ خیلی بـا ملاحظه و ترس و لرز پرسـید: «بابـا، مـن هر چیزی را تـو ایـن خـانه سـر جـایش می بینم, جز بزی را. آن کجاست؟»

از شـما چه پنهان, پدر یک‌خرده از بچه ها خجالت کشید و گفت: «بله آن بدجنس، دروغ گو از آب درآمد. من هم سزاش را دادم. سرش را تراشـیدم و کتک مفصـلی بهش زدم. آن هم فرار کرد. از قراری که شنیدم از اینجا که فرار می کند, می بیند با سر تراشـیده جلو سـر و همسـر نمی توانـد سـر در بیـاورد، می رود بیابـان توی لانـه روبـاهی قـایم می شود. وقتی روباه می رود خانه‌اش، می بینـد از ته لانه توی تاریکی دو تا چشم برق می زند و زل زل به او نگاه می کند. از ترسـش پا می گذارد به فرار. وسط راه به یک خرس می رسد، خرسه می گوید: آقا روباه کجا؟ می گوید: آمدم بروم تو خانه‌ام، دیدم یک جانور عجیب و غریبی آنجاست. خرس می گویـد برگرد برویم بیرونش کنیم. وقتی برمی گردنـد, خرس هم از او می ترسـد. دو تایی فرار می کننـد. توی راه به یک زنبوری می رسـند، زنبور می بینـد آقا روباه و خرسه دارنـد فرار می کننـد. ازشان می پرسد: کجا با این عجله؟ آنها تفصـیل را می گوینـد. زنبور می گویـد: برگردیـد, من شـما را از شـرش راحت می کنم. آنها می گوینـد ما با این هیکل ترسیدیم, نتوانستیم نُطُق بکشیم.(۱) تو چه می کنی؟ زنبور گفت فلفل نبین چه

۱- صدا برآوردن، سخن گفتن.

ریزه، بشکن ببین چه تیزه! خرس و روباه روی زمین و زنبور هم روی هوا راه افتادند به طرف سوراخ روباه. آنها با ترس و لرز دَر لانه ایستادند. زنبور، وزوزکنان رفت تو. یک گردش هوایی کرد, بعد وسط سرِ تراشیده بز نشست، یک نیش حسابی زد که سر بز آتش گرفت و به جلز و ولز افتاد و شیون کنان آمد بیرون و مثل برق و باد سر به بیابان گذاشت. تا حال کسی نفهمیده است چطور شد و کجا رفت!»

پسرها غش غش زدند به خنده. پدر گفت: «در هر صورت ما کارمان را تو دنیا کردیم و حکم آفتاب لب بام را داریم, اما شما بچه ها قدر این چماق را بدانید».

قصه ما تمام شد. بالا رفتیم ماست بود، پایین اومدیم دوغ بود، قصه ما دروغ بود. بالا رفتیم دوغ بود، پایین اومدیم ماست بود، قصه ما راست بود!

۱۴. بدی

۱۴. بدی

مثل ها:

ــ نه سیر بخور، نه از بوی دهنت بترس. (کار ناشایست مکن تا از رسوایی نترسی.)

ــ یک خوبی می ماند، یک بدی.

ــ بد و نیک ماند ز ما یادگار

تو تخم بدی تا توانی مکار. (فردوسی)

ــ به بد، تا توانی به گیتی مکوش. (فردوسی)

ــ به گرد بدی تا توانی مگرد

نکویی بوَد جوشن نیک‌مرد. (ملک‌الشعرای بهار)

ــ ترکِ بدی، مقدمه فعل نیکی است

کاوّل علاج واجب بیمار, احتما(۱)ست. (کمال الدین اسماعیل)

ــ ز بد کردن آید به حاصل زیان

اگر بد کنی، غم بری از جهان. (فردوسی)

ــ کار بد، مصلحت آن است که مطلق نکنیم. (حافظ)

ــ کسی کو بود پاک یزدان پرست

نیازد به کردار بد هیچ دست. (فردوسی)

ــ مکن بد که بینی به فرجام بد

ز بد، گردد اندر جهان نامْ بد. (فردوسی)

قصه: گاو پیشانی سفید

مردی بود، یک پسر داشت که اسمش گرگین بود و خیلی این پسر را دوست می داشت. هنوز این پسر دست چپ و راست خودش را نشناخته بود که مادرش عمرش را داد به شما. یک سال از مرگ این زن گذشت. پدر گرگین یک زن دیگر گرفت. این زن سر نُه ماه یک پسر زایید و گرگین صاحب یک نابرادری شد. از روزی که این پسر پا به دنیا گذاشت و بعد هم پا توی سن گذاشت, این زن که توی آن خانه جای خودش را وا کرده بود و ریشه دوانیده بود, بنا کرد پاپی گرگین شدن و او را اذیت کردن. بیشتر اوقات تلخی هایش هم سر این بود که هرچی گرگین خوش‌قد و بالا و قشنگ و سرخ و سفید بود، پسر این، به عکس به زمین چسبیده، کوتاه و زشت و زرد و ضعیف بود.

۱- پرهیز.

باری, گرگین توی این خانه, درست حال و روز یک «خانه‌شاگرد» را پیدا کرده بود. تمام زحمت و کار خانه و بیرون به گُرده اش بود. خوراکش هم نان خشک کپک زده، پوشاکش هم رخت پاره بود. باباش هم دهن این را نداشت که به زنش بگوید: «این بچه من است، این قدر اذیتش نکن».

زن کار را به جایی رساند که گرگین بیچاره را مجبور کرد به جای چوپان، گله گاو و گوسفند را هر روز صبح زود به صحرا ببرد و شب برگرداند و دیگر تو اتاق هم نیاید؛ همان جا توی طویله باشد و بخوابد و مواظب گاوها و گوسفندها و الاغ ها باشد. به پسر خودش هم گفته بود: «تو دیگر شأنت نیست که با گرگین حرف بزنی، نمی خواهد دیگر بهش محل بگذاری».

گرگین این کارها را می دید و این حرف ها را می شنید و از بی توجهی باباش تعجب می کرد. یک روز تو صحرا نزدیک ظهر, گرگین گرسنه اش شد. دست کرد از تو انبان, نانش را دربیاورد و بخورد. دید نان از بس مانده و خشک شده، درست مثل سنگ شده. هرچی تو دهن, زیر دندانش این ور و آن ور انداختش، دید نه، به این زودی ها این نان خیس نمی خورد. تکه نان را از دهانش درآورد و انداخت تو صحرا و نشست به فکر کردن. توی این گله یک گاوی بود, بهش می گفتند: «گاو پیشانی‌سفید.» این گاو، گرگین را خیلی دوست داشت. وقتی دید گرگین تو فکر است، صدایی کرد و آمد جلوی گرگین و به زبان آدمیزاد ازش پرسید: «ای گرگین! به چی فکر می کنی؟»

گفت: «به روزگار سیاه خودم.»

گفت: «مگر چه شده؟»

گرگین شرح حالش را از سیر تا پیاز برای گاو پیشانی‌سفید تعریف کرد. گاو گفت: «غصه نخور! دنیا این طور نمی ماند. حالا کاری که می کنی, پاشو

شاخ های مرا خوب پاک و پاکیزه بشور, بعد لبت را بگذار به شاخ راستم، هرچه دلت می خواهد عسل بمک و از شاخ چپم کره».

گرگین گفت: «خیلی خوب».

همین کار را کرد؛ عسل و کره ای از شاخ گاو خورد که هیچ جا ندیده بود. وقتی که سیر شد گاو گفت: «هر وقت گرسنه شدی همین کار را بکن, اما شرطش این است که این مطلب را به کسی بروز ندهی؛ برای اینکه اگر کسی بفهمد, جان تو و سر من به باد می رود. گرگین دیگر نانش تو روغن بود. هر روز که گرسنه اش می شد لب می گذاشت به شاخ چپ و راست گاو، عسل و کره می خورد. از خوردن کره و عسل, صورتی به هم زده بود؛ سرخ و سفید مثل برف و خون. زن بابا تعجب می کرد که گرگین با وجود زحمت طویله و کار صحرا و خوراک نان خشک، چرا صورتش مثل سیب سرخ است و پسر خودش با اینکه دست به هیچ کار نمی گذارد و چرب و شیرین می خورد, صورتش مثل لیموی بادزده است. از این فکر و غصه نزدیک بود دق کند. آخر, فکرش به اینجا رسید که شاید تو صحرا خبری است؛ کسی هست که به این کمک می کند و لقمه ای بهش می رساند. برای اینکه ته و توی این کار را دربیاورد, یک روز به پسرش گفت: «تو امروز همراه گرگین برو به صحرا، ببین چه کار می کند؟ وقت ظهر چی می خورد؟»

سفره مفصلی بست و داد به پسرش. اینها با هم آمدند صحرا. ظهر شد, پسره به گرگین گفت: «ناهار نمی خوری؟» گرگین گفت: «نه من میل ندارم. تو می خواهی بخور، کاری به کار من نداشته باش!»

پسره ناهارش را خورد و سفره را جمع کرد و هوش و حواسش را جمع کرد که ببیند گرگین چی می خورد. یک ساعتی که گذشت, دید گرگین رفت

وسط گله و یک گاوی را پیدا کرد و شاخش را شست و بنا کرد شاخ های آن را مکیدن. شب که به خانه برگشتند, پسره تفصیل را به مادرش گفت. مادر گفت: «حالا- که این‌طور است باز هم فردا همراهش برو. اگر دیدی او ناهار نخورد تو هم نخور و هر کاری که او کرد تو هم بکن. تو هم برو شاخ گاو را بمک».

پسره گفت: «خیلی خوب.»

باری، روز بعد باز این پسره همراه گرگین راه افتاد آمد صحرا و ظهر که شد, گفت: «ناهار نمی خوری؟»

گرگین گفت: «نه. تو بخور, کاری به کار من نداشته باش!»

این هم ناهار نخورد. تا وقتی دید که گرگین مثل روز پیش شاخ های گاو را شست, بعد هم بنا کرد به مکیدن. بعد که گرگین خوب مکید و سیر شد و رفت سر جو آب بخورد، پسره آمد به طرف گاو که این هم از شاخش بمکد, که گاو یک لگد قایم زد بهش و پرتش کرد وسط صحرا. پسره زود بلند شد و هیچ به روی خودش نیاورد؛ تا شب که آمد به خانه. شب از سیر تا پیاز برای مادرش کار روز را تعریف کرد. مادر فهمید که هرچه هست و نیست از گاو است. رفت تو نخ گاو گرگین. یک شب که گرگین گرسنه اش شد، رفت تو طویله عسل بخورد، زن پدره هم دنبالش رفت و همین که آمد لب به شاخ گاو بگذارد, مچش را گرفت و گفت: «چه می کنی؟»

گفت: «هیچ چیز، سر گاو می جورم».

گفت: «خیلی خوب. به حال گاو دلسوزی می کنی؟ نشانت می دهم!»

این را گفت و رفت تو اتاق و لحاف را سرش کشید و خودش را زد به ناخوشی. از آن طرف هم برای حکیم باشی محله پیغام داد که وقتی تو را

آوردند بالای سر من, بگو درمان این, گوشت گاو پیشانی سفید است. تنگ غروب تو بازار شهر برای پدرگرگین خبر بردند که «چه نشسته ای که حال زنت به هم خورده و افتاده تو رختخواب و ناله اش به آسمان بلند است».

مرد دستپاچه شد, شبانه فرستاد عقب حکیم. حکیم هم گفت: «این بد ناخوشی دارد و باید دل و جگر گاو پیشانی سفید را کباب کنند, بهش بدهند بخورد».

گفت: «بسیار خوب، فردا صبح سر گاو پیشانی سفید را می بریم, گوشتش را خودمان می خوریم و دل و جگرش را هم می دهیم این بخورد».

گرگین وقتی این را شنید, از غصه از حال رفت. مثل اینکه غم دنیا را سنگ کردند و به دلش گذاشتند. بعد از یک ساعت که حالش یک خرده جا آمد، پا شد رفت به طویله که هم با گاو دیدار به قیامت بگوید و هم برای دفعه آخر یک کره و عسلی بخورد, اما همین که وارد طویله شد، بغضش ترکید و مثل ابر بهار بنا کرد زار زدن. گاو گفت: «چرا گریه می کنی؟»

گفت: «چرا گریه نکنم؟ برای اینکه فردا تو را می کشند و من نمی توانم جای تو را خالی ببینم».

پرسید: «چطور من را می کشند؟»

تفصیل را براش نقل کرد. گاو گفت: «گریه نکن. نمی توانند مرا بکشند. فقط کاری که تو می کنی، وقتی که بهت می گویند برو طناب بیار، یک طناب پوسیده بیار دست و پای مرا با آن ببند و یک کپه خاکستر هم دم باغچه، آنجایی که می خواهند سر مرا ببرند بریز و تا دیدی من از زمین بلند شدم, بپر روی گُرده من و دو شاخ مرا قرص با دست بگیر و دیگر کارت نباشد».

گرگین گفت: «خیلی خوب».

صبح اهل خانه از خواب پا شدند. پدر گرگین به گرگین گفت: «برو طناب بیار».

او هم آمد از توی طویله یک طناب پوسیده آورد. یک عالمه خاکستر هم ریخت کنار باغچه. پدرش به گرگین گفت: «تا من کارد را تیز می کنم, تو با برادرت کمک کنید دست و پای گاو را ببندید».

گرگین و برادرش دست و پای گاو را بستند و انداختنش روی زمین دم خاکسترها. پدر گرگین کارد را تیز کرد و آمد به سراغ گاو. همین که دستش را بلند کرد که کارد را به گلوی گاو برساند، گاوه یک تکانی به خودش داد و طناب پوسیده را پاره کرد و چهار دست و پا تو خاکسترها رفت و گَردش را به هوا و به چشم آنهایی که دورش بودند, کرد. گرگین هم فوری پرید پشت گاو. از در خانه آمد بیرون، مثل باد خودش را رساند به صحرا و کنار نیزاری. آن جا گرگین را گذاشت زمین و گفت: «یک دانه از این نی ها بگیر و یک نی، هفت بند درست کن. برای اینکه من تو را می برم کنار این جنگل می گذارم و خودم می روم، آن وقت تو هر وقت کارت گره خورد یا گرسنه شدی, این نی را می زنی, من حاضر می شوم و هر کاری داشته باشی برایت می کنم».

گاوه رفت، گرگین هم آنجا ماند. روزی یک دفعه نی می زد، گاوه می آمد عسل و کره به او می داد و می رفت.

۱۵. صلاحیت نداشتن در انجام دادن کار

۱۵. صلاحیت نداشتن در انجام دادن کار

مثل ها:

ــ از شیر، حمله خوش بود و از غزال، رم.

ــ از هر فردی، کاری برآید و هر مردی، عملی را شاید.

ــ به خُردان مفرمای کار درشت.

ــ خاصیت کافور مجوی از فلفل.

ــ طمع مدار که گنجشک، کارِ باز کند.

ــ کار بوزینه نیست نجاری.

ــ کار خنجر، نیاید از سوزن.

ــ کار را به کاردان باید سپرد.

ــ کار شمشیر را عصا نکند.

ــ کار هر مرد نیست هر کاری.

ــ کاری که چشم می کند، ابرو نمی کند.

ــ کاری که نه کار توست، زنهار مکن.

ــ لال را چه به اذان گفتن.

ــ هر کسی را بهر کاری ساختند.

ــ کار هر بز نیست خرمن کوفتن

گاو نر می خواهد و مرد کهن. (سعدی)

ــ کار هر موری نباشد با سلیمان گفت وگو. (سنایی)

قصه: رمال باشی

یکی بود، یکی نبود. حمالی بود فقیر و بی چیز که هر روز صبح کوله پشتی پشته و طناب حمالی را برمی داشت و می آمد سر میدان حمالی می کرد، پولی درمی آورد، نان و آبی می گرفت و با زنش می خورد و شکر خدا می کرد.

روزی زن حمال در جایی زن رمال باشی را دید که با وجود زشت و بدریخت بودن، مردم چه عزت و احترامی برای او قائل بودند. او هم از فیس و افاده نگو، خیال می کرد که آسمان سوراخ شده، افتاده پایین. دید که مردم

چه حرمتی به زن رمال باشـی می گذارنـد. زن حمال با خودش گفت: «خدایا یک مثقال بخت و اقبال هم می خواستی نصـیب مـا کنی، آخر چی چی دارد که اینقـدر به خودش می نـازد؟» خلاـصه مـاتش برده بود و حتی بی احترامی او را به خود تحمل کرد.

شب که شوهرش آمـد، بنای بـداخلاقی گذاشت و تفصـیل آن روز را برایش گفت و گفت: «یا تخته رمالی یا طلاق و آزادی؛ یعنی اگر می خواهی زن و شوهر باشیم باید دست از حمالی برداری و رمال بشوی».

حمال گفت: «زن! خدا عقلت بدهد، مگر من می توانم رمال بشوم؟ من سواد ندارم، علم ندارم، چطور رمالی کنم؟»

گفت: «حرف همان بود که زدم. اگر نمی توانی رمالی کنی مرا طلاق بـده. من هم کنج دلم هزار جور آرزوست. زنیکه با آن ریخت عجیبش زن رمال باشـی است و به زمین و آسمان فیس می کند و من به این خوشگلی، شوهرم حمال باشد؟! الّا بالله که باید بروی رمال بشوی».

حمال دید سُـمبه زنش پرزور است و حرف حساب به خرجش نمی رود. به ناچار روز بعدش پشـته و طناب حمالی را فروخت، یک صـفحه برنجی و یک رمل خرید و رفت کنار شـهر، تو محله های خلوت، پشت و پسله ها، یک دکه گرفت. هنوز ننشسته بود که دید دو سه نفر قاطرچی وارد دکه شدند و سـلام کردند و گفتند: «آی رمال باشـی! ما قاطردارهای شاه هستیم. از بیرون می آمدیم، یکی از قاطرها که بارش اسباب نقره بود گم شده، رمل بینداز ببین کجاست؟»

حمال دیـد اصـلاً رمل نمی توانـد بینـدازد، نمی داند چه جور دست بگیرد، پیش خودش گفت: «دو سه پهناباد(۱) از اینها می گیرم و تو سنگ و کلوخشان

۱- سکه کم ارزش.

می انـدازم.» گفت: «می دانید چکار باید بکنید؟ باید دو سـیر نخودچی کشـمش بخرید. یکی جلو بیفتد، یک نخودچی و یک کشمش دهنش بگذارد تا قاطر پیدا شود».

قاطرچی ها خوشـحال شدنـد و پاشدنـد یک خرده پول سـیاه به او دادند و گفتند: «وقتی که قاطر پیدا شد، پاداش حسابی تو را می دهیم».

نخودچی کشـمش را گرفتنـد و یکی شـان جلو افتاد؛ دانه دانه، یکی از این، یکی از آن، دهنش گـذاشت تا رسـید بیرون شـهر توی یک خرابه ای. یک دفعه دیدند قاطر آنجاست و دارد تو خرابه پوز به علف می زند. (حالا نگو راه را گم کرده، آنجا سـر درآورده.) خوشـحال شدنـد و آمدنـد سـراغ حمال. حمال تا از دور اینها را دید که دارند به طرفش می آیند، دلهره گرفت که الان می آیند و داد و بیداد راه می اندازند که: «تو را چه به رمالی؟ برو همان حمالیت را بکن!» در فکر جوابی بود که به ایشان بدهد که دید آمدند تو، خندان دو تا اشرفی طلا گذاشتند جلوش که: «این هم شیرینی شما، هنوز نخودچی کشمش تمام نشده بود که قـاطر را تو خرابه پیـدا کردیم.» حمـال خوشـحال شـد و غروب دکه را بست و رفت به طرف خانه و شـرح حال را برای زنش گفت. زن گفت: «نگفتم برو رمالی کن؟ دیدی هر روز از صـبح تا غروب بارکشـی می کردی، آخر سـر، دوتا پهناباد به زور گیرت می آمد. اما امروز رفتی، مثل آدم گرفتی یک گوشه نشستی، این همه پول مس و طلا آوردی».

مرد گفت: «این دفعه الله بختی رفتم و گرفت. همیشه که خرمان خرما نمی دهد، ولم کن بروم سـر همان کار پدر و مادرم. والله بالله آخرش گیر می افتم، از گرسنگی می میرم».

زن گفت: «نه! باید عقب همین کار را بگیری».

فردا باز رفت تو همان دکه نشست که یک دفعه دید سر و کله داروغه و کلانتر و کدخدای محل پیدا شد. تا چشمش به آنها افتاد، ماست ها را کیسه کرد، گفت: «حکماً به رمال باشی خبر دادند که یک همکار برات پیدا شده، او هم به دست و پا افتاده، اینها را تیر کرده که ما را از کار کنار بزنند».

از هول و ولا در نیامده بود که رسیدند. تا چشمشان به این افتاد، نیششان باز شد و سلامی کردند و جوابی گفتند. بعد داروغه گفت: «رمال! می دانی چیست؟ الان بیشتر از یک ماه است که خزینه پادشاه را دزد زده. وقتی به پادشاه خبر دادند، آتشی شد و ما را خواست و چهل روز مهلت به ما داد که مال ها را پیدا کنیم و تحویل بدهیم، وگرنه ما را شقه می کند. ما هم هرجا رفتیم، هر دری زدیم، نومید برگشتیم. حتی سراغ رمال باشی شاه رفتیم، او هم هنوز کاری نکرده. دیروز یکی از قاطرچی های شاهی که از این مطلب خبر داشت، نشانی تو را به ما داد و گفت این کار از دست تو ساخته است. بیا لوطی گری کن جان چند نفر را بخر و بدان بی حق و حساب هم نمی مانی، از خجالتت در می آییم!»

حمال رفت تو فکر که: «عجب کاری زن رو دستم گذاشت! من کجا و این کارها کجا؟ خدایا عاقبت ما را به خیر کن!» با خودش از این فکرها می کرد، اما اینها خیال می کردند که معطل پول است. داروغه گفت: «فکرهای دیگر نکن. بیا این پنجاه اشرفی را بگیر، بعد هم زیادتر از اینها می دهیم».

گفت: «پس بروید فردا بیایید».

به این شیوه می خواست اینها را رد کند. از آن طرف دزدها که این ور و آن ور گوش به زنگ بودند، یکی را معین کرده بودند که زاغ سیاه داروغه را چوب بزند ببیند کجا می رود، چه می کند. وقتی دید آمد پهلوی رمال، رفت

به دزدهای دیگر گفت که داروغه پهلوی رمال رفت و رمال وعده کرده تا فردا همه را تحویل بدهد. دزدها دست پاچه شدند و گفتند: «باید منزل این را پیدا کرد. شب که رفت منزلش، ببینیم از ما چه می گوید».

غروب دزدها سیاه به سیاهی این آمدند تا درِ خانه اش و منتظر شدند هوا خوب تاریک بشود؛ آن وقت از دیوار بالا بروند و بیایند سر پشت بام به حرف هاش گوش بدهند. حمال هم غروب که شد، پول ها را تو کیسه ریخت و راه افتاد رو به خانه. دم دکان بقالی که رسید، دو سه سیر خرما هم خرید که دهنی شیرین کرده باشد. آمد تو خانه، زن در را به روش باز کرد و خوشامد گفت و پرسید: «خب بگو ببینم امروز چکار کردی، چقدر به جیب زدی؟»

شروع کرد کارهای روزش را تعریف کردن. زنش گفت: «من یک چیزی می دانستم که به تو گفتم برو رمالی کن».

مرد گفت: «ای زن! من دستم تو حناست، اگر فردا داروغه آمد و پرسید دزدها کی اند، مال ها کجاست، چه جواب بدهم؟ اگر مطلب به گوش شاه برسد و مرا صدا بزند و بگوید مگر مملکت بی صاحب است که تو از حمالی توی رمالی افتادی، چه بگویم؟»

زن گفت: «حوصله داری؟ یک چیزی بساز بگو. بگو ما پدر در پدر رمال بودیم. من هم از روی کتاب، یک چیزهایی گفتم، درست هم گفتم. از بدبختی، کتابمان افتاد تو تنور سوخت. حالا دیگر کاری از دستمان ساخته نیست. تو را به خدا ول کن این حرف ها را. حیف نیست خرمای شیرین را با اوقات تلخی بخوریم؟»

مرد گفت: «فردا صبح من گیر می افتم، داروغه جد و آبادم را جلو چشمم درمی آورد و آن وقت تو بنشین اینجا و آنجا بگو اله و بله، افتاد تو تله؟»

اتفاقاً صحبت زن و شوهر به اینجا که رسید، رئیس دزدها رفت و گفت: «بچه ها، من می روم بالای پشت بام یکی یکی پشت سر من بیایید».

یکی درآمد، گفت: «اما مواظب باش تو تله نیفتی!»

وقتی رئیس دزدها رسید به پشت بام که کلمه «افتاد تو تله» از دهن حمال درآمده بود. این خشکش زد. در این بین، زن و شوهر تو اتاق خرما را دانه دانه می خوردند و می شمردند. یک خرما زن برمی داشت، مرد می گفت: «این یکی.» یکی را مرد ورمی داشت، زن می گفت: «این دو تا.» باز یکی دیگر زن برمی داشت مرد می گفت: «این سه تا.» همین طور آن می گفت: «چهارتا.» این دزدها هم روی همین حساب دانه دانه می آمدند بالای پشت بام و شماره این دو تا را می شنیدند و خیال می کردند که اینها را دارند می شمرند که می آیند پشت بام. ماتشان برده بود.

رئیس دزدها گفت: «بچه ها! این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست! اینجا دیگر صحبت رمالی نیست، علم غیب است. حالا خودش که هیچ، زنش هم بلد است. شما بیایید بالا، من بروم کار را تمام کنم. وگرنه این انگاره ای که این گرفته، هم مالمان می رود هم جانمان».

این را گفت و پرید تو حیاط. حمال دستپاچه شد، گفت: «این کیست؟»

دزد گفت: «هر که هست، نوکر خودت است. دستم به دامنت، جان ما را بخر!»

حمال گفت: «تو که هستی؟»

دزد گفت: «ذهن مرا کور نکن، تو که از همه چیز باخبری. می دانی که ما چهل تا دزد، خزینه شاه را زدیم و بردیم تو فلان خرابه چال کردیم. خواهشی از تو داریم، مال و جواهرات را ببر تحویل بده، اما خودمان را بروز نده. این صد تا اشرفی هم حلال وار نوش جانت».

دزده حرف هایش را زد، پولش را داد و قول لوطی گری از حمال گرفت و رفت. زن از خوشحالی قند تو دلش آب می شد. صبح هنوز حمال درِ دکه نرسیده بود که دید داروغه و کلانتر و کدخدا آنجا هستند. داد و بی داد راه انداخت: «بابا چه از جان من می خواهید؟ هنوز صبح نشده آمدید اینجا! بروید در فلان جا، تو خرابه نَقبی هست، در نَقب را بردارید، خزینه شاه آنجاست، ببرید».

اینها خوشحال شدند و رفتند و دیدند درست است. پادشاه را خبر کردند. فرستاد حمال را خواست و خلعت بهش داد. اتفاقاً چند روزی از این مقدمه گذشت، انگشتر الماس دختر پادشاه که خراج اقلیمی قیمتش بود گم شد. هرچه گشتند پیدا نشد. به پادشاه گفتند: «از رمال باشی خودمان که کاری ساخته نیست. بروید سراغ این رمال تازه».

فراش ها آمدند او را بردند به دربار شاه. پیشاپیش هم از هنر این رمال تازه برای درباریان تعریف کرده بودند. حمال رفت به اندرون، دید شاه هم آنجاست. غلام و کنیزها همه صف کشیده اند. شاه گفت: «انگشتر دختر من گم شده، بگرد ببین کجاست؟ سِیر کن ببین چه می بینی؟»

این بیچاره رنگ از رخش پرید، که: «ای داد بیداد! بد جایی گیر افتادم!»

تو فکر بود که یک دفعه پادشاه نهیبش زد: «زود باش بگو ببینم چه می بینی؟»

مرد این ور آن ور را نگاه کرد، دید به دیوار حیاط یک سوراخی است. گفت: «قربانت گردم، من هرچه نگاه می کنم جز یک سوراخ چیزی نمی بینم».

تا این حرف را زد، دختر فریاد زد: «راست می گوید! راست می گوید. یادم نبود، پریروز از دستم درآوردم، گذاشتم تو سوراخ دیوار.» و دوید رفت و آورد.

همه تعجب کردند. پادشاه، هم خلعتش را داد و هم طاق شال حمایلش کرد. رمال باشی دربار را هم از منصبش معزول کرد، این را جای او گذاشت. فرمانش را هم نوشت و صحه گذاشت، مواجب و مستمری اش را هم قرار دادند و مرخصش کرد.

حمال آمد برای زنش تعریف کرد که ما دیگر بعد از این، رمال باشیِ دربار شدیم. زنش ذوق کرد و گفت: «حالا که این طور شد، من فردا می روم بازار تا ما را هم مردم بشناسند».

صبح که شد، با یکی دو نفر خدمتکار که تازه آورده بود، رفت بیرون. کار دنیا را تماشا کنید! از قضا، زن رمال باشی قبلی را دید و بنا کرد همان فیس و افاده های آن دفعه او را ادا درآوردن و زیر چشمی بهش نگاه کردن. او هم که خوب این را ورانداز کرد، دید: «ای داد بیداد! این همان زن حمال است».

آهی کشید و رفت تو فکر و خیلی چیزها دلش خواست بگوید، اما جرئت نکرد به زن رمال باشی زبان درازی کند.

باری، حالا بشنوید ببینید ستاره رمال باشی به کجا رفت. شاه وقتی هنرهای این را شنید و دید، یک اسب با زین و برگ طلا به این داد که در موقع شکار و گردش همراه شاه باشد. اول دفعه ای که با شاه سوار شد، شاه شکار می رفت و پشت سرش پسرها و برادرهایش بودند. از پشت سر آنها، وزیرها و فراش باشی و غلام باشی و حکیم باشی و رمال باشی و اینها قاطی پاتی می رفتند. به صحرا که رسیدند، ملخی آمد روی زین اسب شاه نشست. شاه آمد ملخ را بگیرد، ملخ پرید و دوباره نشست روی زین. شاه باز آمد بگیردش، پرید. خلاصه دفعه سوم گرفتش. یک دفعه به فکرش آمد که امتحانی از رمال باشی بکند! ملخ را تو مشت گرفت و رو به عقب کرد و گفت: «رمال باشی!»

رمال باشی اسب را دواند جلو، شاه گفت: «اگر مردی، بگو ببینم تو مشت من چیست؟»

رمال باشی دیـد بدجایی گیر کرده و احتمال داد همین جا لتش(۱) می زننـد و رفت تو فکر و خیـال که ادعایی کردیم و یکی دو دفعـه الله بختی یـک چیزی گفـتیم، درسـت از آب درآمـد و از خطر جسـتیم، ولی الانـ دیگر راهی نـداریم، بایـد غزل خداحافظی را بخوانیم! روی این خیالات، بی اختیار از دهنش در رفت و گفت: «یک بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، دفعه سوم تو مشت پادشاهی ملخک!»

پادشاه خیال کرد در خصوص ملخی که در مشت گرفته می گویـد. مشـتش را وا کرد، ملـخ پرید. از شاه و وزیر و هر که آنجا بود، متحیر ماند. گفتند: «این دیگر بالادست ندارد».

بعـد از آن، در بسـاط رمال باشـی شاه لولهنگش(۲) خیلی آب گرفت و آنقـدر پـول و پله جمـع کرد که حسـاب نـداشت، اما عوضـش همیشه در زحمت بود که مبادا پته اش رو آب بیفتد و با دسـته جارو از شهر بیرونش کنند. با خودش گفت: «بهتر این است که خُل بازی در بیاورم و خودم را به دیوانگی بزنم تا راحت بشوم».

یـک روز رفت پهلوی پادشاه، دست کرد تاج پادشاه را برداشت انـداخت زمین. تا شاه آمـد اوقاتش تلـخ بشود و داد و قال راه بیندازد، یک دفعه دید یک مار جعفری ریز توی تاج چنبره زده. خوشـحال شد و گفت: «بارک الله رمال باشی! یک دقیقه دیر کرده بودی، مار کار خودش را کرده بود».

۱- کتکش بزنند.

۲- آفتابه.

فوری طاق شال خواست و رمال باشی را خلعت داد. یک کیسه اشرفی هم داد بهش. رمال باشی دید نشد. رفت تو نقشه اینکه یک بارگی دیوانه بازی دربیاورد و خلاص بشود. یک روز همین طور که تو حمام خوابیده بود، به فکرش افتاد حالا وقتش است که یک کاری بکند، پاشد همان طور لخت از در حمام آمد بیرون و بنا کرد به طرف قصر پادشاه دویدن. مردم که تو کوچه و بازار او را به این وضع دیدند، گفتند: «ای داد! رمال باشی دیوانه شده».

این دوید و دوید تا رسید به دمِ در قصر، بی اجازه رفت تو. فراش ها و پیش خدمت ها هم فرصت نکردند جلویش را بگیرند. رفت تو اتاق شاه و دست شاه را کشید، از تو اتاق به ایوان و پرت کرد تو حیاط. همه ریختند بیرون و تا آمدند ببینند نقل کجاست و این چرا این کار را کرد، که یک دفعه سقف اتاق آمد پایین. همه یک دفعه گفتند: «بابا حق با رمال باشی بود! این با عملش پی برده بود که این سقف رو سر پادشاه می آید پایین. حسابش را کرد و دید اگر خودش را بشورد و لباس بپوشد و یواش راه بیاید و به شاه بگوید از اتاق تشریف بیاورید بیرون، کار از کار می گذرد. این بود که این کار را کرد».

شاه گفت: «بله، همین است، خلعت بیاورید».

گذشته از اینکه شاه بهش خلعت داد، برای سلامتی شاه، وزیر وزرا هم یک چیزی بخشش کردند. رمال باشی دید باز هم نشد. بالاخره فکرهاش را کرد، پول و پله اش را جمع کرد و شبانه از آن شهر رفت به جای دیگری که کسی او را نشناسد.

۱۶. عیب جویی

۱۶. عیب جویی

مثل ها:

ـ گل بی عیب، خداست.

ـ آب، صدای شرشر خودش را نمی شنود.

ـ آدم قوزی، قوز خودش را نمی بیند.

ـ آیینه اش را گم کرده است. (با آنکه صورت یا سیرتی زشت دارد، دیگری را به خاطر آن زشتی سرزنش می کند.)

ـ اگر دریا صدای خودش را بشنود، زهره ترک می شود.

ـ خار را در چشم دیگران می بیند و شاه تیر را در چشم خود نمی بیند.

ـ دیگ به دیگ می گوید: رویت سیاه.

ـ دنیا را ببین چه فَنده، کور به کچل می خنده.

ـ عیب خود را کسی نمی بیند.

ـ کورِ خود است و بینای مردم.

ـ هر که عیب خویش بیند، از همه بیناتر است. (نسیمی)

ـ چون خودْ همه عیبی، چه کنی عیب کسان فاش. (قاآنی)

ـ عیب خود بین و مبین از دیگران.

ـ معیوب، همه عیب کسان می جوید.

ـ همه حمال عیب خویشتنیم

طعنه بر عیب دیگران چه زنیم؟ (سعدی)

ـ آن کس که به عیب خلق پرداخته است

زانست که عیب خویش نشناخته است.

ـ آن که عیب تو گفت، یار تو اوست

وان که پوشیده داشت، مار تو اوست. (اوحدی)

ـ به نزد من آن کس نکوخواه توست

که گوید فلان خار در راه توست. (سعدی)

ـ کسی که عیب مرا می کند نهان از من

اگر چو چشم عزیز است، دشمن است مرا. (صائب)

ـ عیب هر کس که کنی، هم به تو می گردد باز.

قصه: ماری که از زن غرغرو می ترسید

راویان اخبار و طوطیان شِکرشکن شیرین گفتار، روایت کردند در زمان قدیم، دو نفر باغبون، در یه باغی کار می کردند. یکی شون اهل ده بود، یکی شون اهل شهر. اون یکی که اهل شهر بود، یه زنی داشت، خیلی غرغری و دعوایی. هر شب که این باغبون بیچاره می اومد خونه، تا صبح با این زن دعوا داشت. صبح گریه کنون از در خونه می رفت بیرون. وقتی که وارد باغ می شد، اون یکی ازش می پرسید: «برادر مگه ناخوشی کسی داری؟»

می گفت: «نه.»

می گفت: «پس چرا چشمات اشک آلوده؟ مگه دعوا کردی؟ تو شب که می ری خونه حالت خوبه، صبح که می آی یا مثل اینکه مریض داری به حال احتضار یا مثل اینکه کتک خورده ای. به هر جهت، من و تو همکاریم، برادریم؛ دردتو به من بگو شاید علاج کنم».

گفت: «والله برادر، من یه زنی دارم از بس که غر می زنه، لند می زنه، غرولند می کنه، بهونه می گیره، دعوا می کنه، پدر منو در می یاره، صبح گریه کنون از در خانه می یام بیرون. اینه که به تو می رسم، چشمام اشک آلوده. این درد منه، حالا اگه می تونی دوا کن».

رفیق دهاتی گفت: «هیچ کار نداره، من امروز درد تو رو دوا می کنم. یه چاه زیر این درخت توت بکن، دو شب هم خونه نرو. اون وقت شب سوم که رفتی، دعوتش کن، بگو بیا باغ توت بخور. روی چاه رو چادر می کشیم.

من می رم بالای درخت توت، توت بتکونم. بهش بگو بیا توت بخور. می آد رو چادر که توت جمع کنه، صاف می ره تو چاه. اون وقت چند روز بذار تو چاه بمونه. نون و آبشو بده، گوش مالی می شه. خودش توبه می کنه. اون وقت از چاه بیارش بیرون».

رفیق شهری گفت: «بد فکری نکردی».

رفت عقب مقّنی. یه مقّنی آورد، یه چاه هشت ذرعی داد کَند، ته چاه رو هم داد یه خُرده گشاد کردند که این اگه بخواد بخوابه یا بشینه بتونه، جاش وسیع باشه. دو شب این موند باغ، چاه رو درست کرد. بعد از دو شب رفت خونه. هرچه زن دعوا کرد که این دو شبی کجا بودی، این دیگه محل نذاشت، گفت: «تو باغ ارباب مهمون داشت. حالا عیب نداره. زن! فردا بیا تو باغ، توتا رسیده، بخور ببین چه توتیه، کیف داره این توت!»

زن گفت: «خیلی خوب.»

صبح شد، مرد بهش گفت: «من می رم، تو ظهر بیا باغ. تا هوا گرم نشده بیا که موقع خنکیه».

زن گفت: «خیلی خوب. من جارو پارو می کنم می یام».

مرده اومد باغ، پشت سرشم زن اومد. رفیق شهری، رفیق دهاتی را صدا کرد و گفت: «داداش! نمی یای یه خورده توت بتکونی؟»

گفت: «چرا، این توتش صابونیه، بیا اون بالای باغ، توتش خوبه، اون جا بخوریم!»

پیش پیش خودش فرش کرده بود. رفت بالای درخت، بنا کرد توت تکوندن. زن بیچاره بی خبر از همه جا، دوید رو چادر که توت بخوره، با چادر فرو رفت تو چاه. مرد گفت: «آخِی، راحت شدم!»

یه خورده توت جمع کرد، ریخت تو کاسه، کاسه رو بست تو دستمال، با طناب داد پایین، گفت: «بیا خانم جون، این توت رو بخور تا سیر شی!»

گفت: «پدرسوخته! پدر منو درآوردی!»

گفت: «عجالتاً من سلطه به توام. تو هرچه اون تو فحش بدی، به خودت ضرر زدی. هر چه زبان خوش داشته باشی، زودتر نجات پیدا می کنی، وگرنه این تو باش تا تمام عمر».

صبح که می شد، با طناب غذای ظهرشو می داد پایین. این دیگه هرچه فحش می داد و داد می کرد و بیداد می کرد، اعتنا نمی کرد بهش. عصرم که می شد، غذای شبشو می داد پایین. زن دید خیر، این تو چاه موندگاره. کم کم زبان نرم رو آورد تو کار. مرد هم کم کم دلش سوخت. یه هفت هشت ده روز که گذشت، گفت: «می یارمش بالا، اگه قول داد که دیگه زبون درازی نکنه که هیچی، وگرنه پرتش می کنم تو چاه».

کپه ای آوردند، مثل ترازو درست کردند که این بشینه تو کپه، بیارنش بالا، دیدند خیلی سنگینه، گفتند عوض اینکه این تو چاه خوابیده باید لاغر بشه، چاق شده. وقتی که طناب رو کشیدند بالا، دیدند یه مار نیم ذرع پهناشه، توی این کپه حلقه زده، خواستند نیمه کاره طنابو ول کنند تو چاه، دیدند این مار به زبون آمد و گفت: «منو تو چاه نندازین، خدا نجاتتون بده؛ منو از دست این زن نجات بدین، منو بیارین بیرون».

رفیق شهری آورد بیرون مارو، گفت: «تو از دست این زن چطور می خواستی نجات پیدا کنی، مگه این با تو چه کرد؟»

گفت: «با من هیچی، بس که شب و روز غُر زده، لند زده، من به ستوه آمدم».

رفتیم بالا آرد بود، اومدیم پایین خمیر بود، قصه ما همین بود.

ص: ۱۴۷

۱۷. همنشین نیک

۱۷. همنشین نیك

مثل ها:

ـ عزیزتر ز همه خلق، یارِ نیک بود.

ـ با ماهْ نشینی ماه شوی، با دیگْ نشینی سیاه شوی.

ـ خداخواه را دوستی باید، نه خودخواه را.

ـ همنشین و همره دانا گزین.

ـ یار بد، خصم جاودان باشد.

ـ اگر بد نیستی، با بد مشو یار. (نظامی)

ـ آلو به آلو نگرد، رنگ برآرد. (الهی اسدآبادی)

ـ از بدان بد شوی، ز نیکانْ نیک. (ناصر خسرو)

ـ با بدان سر مکن که بد گردی.

ـ با بدان کم نشین که همسر بد

گرچه پاکی، تو را پلید کند

آفتابی بدان بلندی را

ذره ابر ناپدید کند. (سعدی)

ـ صحبت روشن ضمیران، کور را بینا کند. (صائب تبریزی)

ـ صحبت نیکان، بدان را از بدی بازآورد. (نجیب کاشانی)

ـ گل بشکفد چو هم نفس صبحدم شود. (سید حسن غزنوی)

قصه: مردی که از جمع الواط ها بیرون آمد

یه جوانی بود، هرچی زن می گرفت، یه هفته نگه می داشت، بعد از یه هفته بهانه جویی می کرد و اینو طلاق می داد. به اندازه صد تا زن گرفت. دیگه هر

جا خواستگاری می رفت، بهش زن نمی دادند، می گفتند: «چرا دختر مارو بیچاره می کنی، یه هفته طلاق می دی؟»

یه زن اصفهانی آن وقت پیدا شد، گفت: «منو بدید به این».

بهش گفتند: «چرا زن این می شی؟ بدنومی یه شوهر روی تو می مونه».

گفت: «شما چه کار دارید. شما منو به این بدید، کارتون نباشه».

گفتند: «خیلی خوب».

به جوانم گفتند: «ما یه بیوه زن سراغ داریم، اگر می خوای بیا برات بگیریم».

گفت: «باشه، بیوه زن باشه».

آمدند و مجلس عقد فراهم کردند، این بیوه زن اصفهانی رو برای این عقدش کردند. شب دیگه هم عروسی کردند. دو سه روز که از عروسی گذشت، یه شب زن یه دیزی عدسی بار کرد، صبح زود به داماد گفت: «پاشو، این دیزی عدسی رو بذار سر کوچه، بچه ها دورت جمع می شن، هم سرت گرم می شه، هم این عدسیتو فروختی، پنج شش هزار توش فایده می بری».

پسره قبول کرد. دیزی عدسی رو برد سر کوچه، نشست به فروختن. زن پاشد رفت دکون کله پزی، گفت: «آی کله پز!»

گفت: «بلی».

گفت: «شما ظهری بازار کار دارید. یه شاگرد از دو ساعت به ظهر مانده تا دوی بعد از ظهر بهت بدم، روزی چند بهش می دی؟»

گفت: «دو هزار بهش می دم، ناهارشم بخوره».

گفت: «بسیار خوب».

پسره که دیزی عدسیش تمام شد، آمد خونه. زن بهش گفت: «بیا بریم دکون کله پزی. رفتم دیدم، برات جا درست کردم، دو به ظهری مانده بری تا دوی بعد از ظهر. دو هزارت می ده، ناهارتم می ده. هرچه آبگوشتِ لذیذ و گوشتِ لذیذِ مال توس».

پسره گفت: «بسیار خوب».

بردش دکون کله پزی تحویل کله پز داد، گفت: «این شاگردیست که بهت گفتم».

اون وقت آمد رفت قهوه خونه گفت: «آی قهوه چی!»

گفت: «بلی».

گفت: «شما از دو به غروب مونده تا چهار از شب رفته، بازارِ قهوه خونتون گرمه، اگه یه شاگرد برات بیارم این چند ساعته چی می دی؟»

گفت: «شش هزارش می دم، چای هم هرچه می خواد بخوره».

گفت: «بسیار خوب، برات عصری می یارم».

دو به غروب مونده که پسره از دکون کله پزی آمد. زن گفت: «شوهر جون!»

گفت: «بلی».

گفت: «اینکه تو حالا می خوای بری تو کوچه ها بگردی، تو یکی از این قهوه خونه های عالی رفتم برات دیدم که اگه بخوای بری اونجا چای بخوری، باید دو تومن بدی، حالا من برات دیدم از الان که دو به غروب مونده است، بری اونجا تا چهارِ از شب رفته. می ری اونجا، تماشاتو می کنی، نقال نقل می گه، گوش می کنی، انتری انترشو می رقصونه، تماشا می کنی، چای هم هرچه دلت می خواد می خوری؛ شش هزارم پول می گیری می آی. خدا بده برکت. از توی کوچه ها هم جمع شدی، قاطی الواط مَلواط ها هم نشدی».

پسره گفت: «خیلی خوب.»

صبح تا به ظهر مونده عدسی می برد، دو به ظهر مونده هم می رفت دکون کله پزی، دو به غروب مونده تا چهار از شب قهوه خونه می رفت. رفقا مدتی اونو ندیدند. یه روز دیدند، گفتند: « فلان کس تو کجایی؟ این زنی که گرفتی تورَم گم کرده، چطور شده، اینو طلاق ندادی؟ تو زنو یه هفته نگه نمی داشتی بیشتر، اگرچه ماه شبِ چهارده بود!»

گفت: «والله این به من فرصتی که ببرم در خونه آقا، بهانه بگیرم ازش، طلاقش بدم، نمی ده! اینه که هم خودش موندگار شده و هم منو میون شماها گم کرده».

گفت: «باشه داداش، اسمت از توی الواط ها آمد بیرون. دیگه وقتی ما رو سرشماری کنند، تو جزو اوباشا نیستی».

۱۸. ناسپاسی (کفران نعمت)

۱۸. ناسپاسی (کفران نعمت)

مثل ها:

ـ نمک خوردن، نمکدان ریختن چه؟

ـ نمک، نمک است؛ چه یک مشت، چه یک انگشت.

(از بخشش های اندک هم باید مانند بخشش های بزرگ تشکر کرد.)

ـ کافر نعمت را، شدت جزاست.

ـ جایی که نمک خوری، نمکدان مشکن.

ـ چو باران رفت، بارانی میفکن

چو میوه سیر خوردی، شاخ مشکن. (سعدی)

ـ ز چاهی که خوردی از او آب پاک

نشاید فکندن در او سنگ و خاک. (سعدی)

قصه: حقه های کوسه(۱)

یه شب کوسه وقتی که آمد و بعد از خرمن حساب کرد و دید که خرجی کمبودی می‌کنه، با زنش مشورت کرد: «حالا صلاح ما چیه خرج ما کمه؟»

زنش گفت: «خو ما یه ماده گاو نوبری داریم؛ این خیلی هم دماغه.(۲) یه بار آردم داریم. این را بِکُشیم و من این آرد رو هم نون کنم. وقتی نون کردم، این را هم پخته کنیم. این مردم را هم شب جمع کنیم مهمانی. وقتی یک شب ما به اینها مهمانی دادیم، اینها هم یکی مثلاً دو شب می‌برند ما را مهمانی».

گفت: «آفرین، آفرین ای زن! خوب حرفی می‌شه.»

این آرد را خمیر کرد و پخته کرد و نون کرد. وقتی این را نون کرد، سفره چیدن. کوسه هم آورد و این نوبر گاو ماده را کشت. کشت و این را آورد و گوشت این را پخته کرد، و وقتی پخته کرد چندتا نفر هم رفیق جمع کرد که مهمانا را برسند. اینها را همه پیدا کرد و دو سه تا مجلس انداخت و شامِ اینها را داد. اینها شامِشان را خوردند و رفتند.

صبح که شد کوسه گفت: «خُب حالا ما ببینیم اَمارت کوسه بلنده؟(۳) امشب کی ما را مهمانی می‌کنه؟»

خیره به سر تپه، دید اونجا دود بلند می‌شه.

ـ هان زن، امشب مهمانی اونجاست.

هرچی نگاه کردن، دیدن کسی نیامد اینها را ببرد مهمانی. اون وقت گفت: «یقین می‌گویند که کوسه امشب از این نون، خُرده‌ای، چیزی مانده؛ شام داره. اون بوده که نیامدن».

۱- کوسه، شخصیتی است محبوب در قصه های ایرانی، شبیه به کچل.

۲- دماغش چاق و سرحال است.

۳- بخت کوسه بلند است؟

کوسه نان خُرده‌ای، چیزی خورد و وقتی که خوابید و صبح شد، اون وقت دید کسی نیامد عقبش. گفت: «یقین گفتن بازم یه قدری نان مانده است».

شب دیگر هم به جز از این گوشت و نون خرده، آن چیزی که پسمانده بود، اینها را آورد و شام کرد. باز کسی نیامد دنبالش.

گفت: «خُب حالا دیگه نمی یان، چطور کنیم؟ من این پوست نوبر را بندازم پشت الاغ و ببرم در شهر اصفهان این را بفروشم و بیارم یه خرده‌ای جو و چیزی پیدا کنیم بیاریم بخوریم».

این پوست را انداخت پشت الاغ و رفت اصفهان و فروخت و یه کمی جو چیزی گرفت.

[رو به آشنایانش] گفت: «شما خیال کردید من ضرر دادم؟ رفتم در اصفهان اشرفی را گذاشتند و پوست را بُریدن و برابر با اشرفی این پوست را من عوض کردم و آوُردم، اِنقدر فایده کردم».

اینها گفتند: «خوبه مام گاوا رو بکشیم و پوستش را بکنیم و ببریم مثلاً‌ـ در اصفهان بفروشیم. خیلی می‌شه قیمتش. پول یه پوست گاو، صدتا گاو می‌شه!»

اینها گاوا رو کشتند و پوستش رو کندند. همه رعیت بودند، گاوا رو بردند. رفتن به شهر اصفهان که: «بله! بابا پوستا رو چطور می دی؟» «پوستا رو چطور می دیم؟ اشرفی را باید بگذاری و پوست را بِبُری، برابر با اشرفی. برابر با اشرفی!»

اینها گفتند: «فلان فلان شده‌ها! مگر پوست هم برابر با اشرفی می‌شه؟»

زدن به دهن اینها و پوستشان را مُفتی گرفتند و اینها آمدند.

وقتی که آمدند، افتادند به دنبال کوسه که کوسه را بگیرند. کوسه فرار کرد و بنا کرد به بیابان رفتن و از جلو رسید، دید یه چوپان یه گله گوسفند می‌چراند.

گفت: «ای چوپان، از پادشاه پُر شده(۱) هرکجا چوپان باشه، او را ببرند سرش رو ببرند».

[چوپان] گفت: «من چطور کنم؟»

گفت: «کَپَنَک و چوبتا بده به من، لباس مرا بیگیر از اینجا در رو».

این لباس کوسه را پوشید و کپنک او را هم کوسه پوشید و این آدما از عقب رسیدن و دیدن کوسه می‌رود. چوپون عوض کوسه بود. رفتند و رسیدند و این رو گرفتند آوردند و انداختن توی دریا.

وقتی که برگشتند رفتند، اون وقت این کوسه که لباسش را با لباس چوپان عوض کرده بود، گله را بنا کرد های آوردن به شهر و گفت: «هان شما مرا انداختید به دریا، خیال کردید من ضرر کردم؟ وقتی که رفتم میان دریا، دیدم همش گوسفند چیده. شب دیدم میش سفید را انداختن اون کنار، سیاه را انداختن این کنار، همه را انداختم و یه گله میش از میان دریا بیرون آوردم».

اینها گفتن: «کوسه جان! باید ببخشی، باید ببخشی و مارَم(۲) ببر بینداز توی دریا، بلکه ما هم هر کدام یکی اقلاً ده بیست تا گوسفند درآریم و بیاریم، خیلی خوب معامله‌ایه».

کوسه گفت: «من نمی‌برم شما را؟»

ـ چرا نمی‌بری؟

ـ شما مرا اذیت می کنید.

ـ نه، اذیت نمی‌کنیم. قول می دیم، تو را اذیت نمی‌کنیم.

اینها را جمع می‌کند و می‌برد لب دریا و یکی یکی می‌اندازد به دریا.

۱- همه جا پخش شده.

۲- ما را هم.

۱۹. دو رویی

۱۹. دو رویی

مثل ها:

ــ ظاهر و باطن باش.

(یکرنگ باش.)

ــ گندم نما و جوفروش! (تصویری است در مذمت آدم های دورو)

ــ درونْ مردار و بیرون، مشک و کافور. (سعدی)

ــ آن نمای که آنی. (خواجه عبدالله انصاری)

ــ ای من فدای آنکه دلش با زبان یکی است (حافظ).

ــ دیو «لاحول» گوی، بسیار است. (سنایی)

ــ نکوهیده باشند در هر زمان

به هر قوم دَرْ مردمِ دو زبان. (ادیب پیشاوری)

قصه: دوستی مرد رنگرز و مرد سلمانی

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. دو نفر بودند که با هم صیغه برادری خوانده بودند. یکی شون رنگرز بود، یکی شون سلمانی بود. سلمانی آدمی بود باخدا و صادق و سالم. رنگرز آدمی بود دروغ گو و مال مردم خور. هر کسی پارچه می داد بهش که رنگ بکنه، یا نصفشو می‌دزدید یا به کلی کُر می‌نشست که همیشه می گفتند: عمو همیشه دکون تو دزد داره. می گفت: «خب دیگه می یاند می‌برند».

تا یه نفر از نوکرهای دولت، یه پارچه سنگینی آورد داد به اینکه [رنگ] بکنه. رنگرزه دید این پارچه خیلی قیمت داره، گفت: «خوب که اینو وردارم».

فروخت پارچه‌رو. یارو هی آمد، هی گفت: «برو فردا بیا».

هی سرشو پیچوند. یه روز می گفت: «تو رنگه».

یه روز می گفت: «تو پوست اناره».

یه روز می گفت: «هنوز مهره نزدند».

تا صدای یارو درآمد، گفت: «یه ماهی من می یام و می رم! این چه جور رنگ کردنه؟ اگه من بیام ببینم پارچه هم نباشه، تو رو می دم حبست کنن».

این هم قول داد، گفت: «بسیار خوب! پس فردا بیا حکماً پارچه رو می دم».

پس فردا که روز وعده بود، دکونو قفل کرد، رفت پیش رفیقش. به رفیقه گفت: «برادر تکلیف ما چیه؟ این یارو نوکر دولته و هیچ جوری ما رو ول نمی‌کنه. گفته اگه امروز آمدم پارچه نباشه، می‌برم حبست می‌کنم. این کَره غیر از اون کره‌هاست؛ خوردنی نیست».

سلمانی درآمد گفت: «برادر مال مردم خوردن فایده نداره، انسون باید کار بکنه بخوره. مال مردم خوردن گیر می افتد. حالا می تونی پارچه یارو رو بخر بهش بده».

گفت: «خدا پدرتو بیامرزه، صد درهم فروختمش، حالا بخوام بخرم دویست درهم هم بهم نمی دند. از کجا بیارم بخرم؟»

گفت: «پس چه باید کرد؟»

گفت: «پس من هیچ چاره ندارم مگه از دست این بذارم و فرار کنم. اگه نه، این هیچ جوری ول کن ما نیست، عاقبت منو به حبس می ندازه و آبروی چندین سالمونو می ریزه و اون وقت به اونهایی هم که پارچه‌هاشونو بهشون ندادیم، ثابت می شه که اونهارم من خوردم، همه سر بلند می کنند».

گفت: «پس هیچ چاره نداریم غیر از فرار کردن».

یه دفعه دید صدای یارو می آد، داره داد و بیداد می کنه. در دکون آمده بود از همساده پرسیده بود که این یارو کجاست؟ گفته بود که نمی‌دونم، امروز دکونشو وانکرده اصلاً. گفت: «من این چیزها رو نمی‌دونم. الان دکونو می شکنم می رم تو، پارچه‌مو ورمی دارم» که یعنی شماها ببینید من چیزی دیگه ورنمی‌دارم که فردا نگند دکونو شکست رفت هرچه مال مردم بود، ورداشت برد. وقتی رفت تو دکون، دید یه تاغار شکسته پوست اناره، یه خمره در شکسته نیله. دید نه پارچه اینجا هست، نه چیزی. آمد بیرون به همسایه‌های دکونش سپرد، گفت: «به این بگین که اگه ماهی بشی، از دست من نمی‌تونی به دریا بری. اگه کفتر هم بشی، نمی تونی به هوا بری. پرتو می گیرم می‌سوزونم و مالمو از تو می گیرم. پارچه من بُنجُل نبوده که دست بکشم، پارچه قیمتیه. تو به خیالت اینم مثل مردم دیگه خوردی و گفت: گم شده؟ پدرتو درمی آرم و ازت خواهم گرفت».

گفت: «برادر می‌بینی چه می گه؟ هیچ علاجی ندارم به جز فرار».

گفت: «من که دلم طاقت نمی آره که بذارم تو تنها بری، مگه منم همپات بیام».

این هم اسباب سلمانی شو جمع کرد و تو یه کیف گذاشت و در دکونو قفل کرد؛ همراه این پشت به شهر، رو به پهندشتِ بیابون.

مدت سه روز اینها رفتند تا رسیدند لب دریا. اقبالشون بلند بود که کشتی حاضر بود. اینها سوار شدند. مرد رنگرز وارد کشتی که شد حالش به هم خورد؛ بوی آب دریا و این ها، مریض شد. سلمانی بیچاره باید تو کشتی خدمت ناخدا رو بکنه، شام و ناهار درست کنه بیاره، بده به این بخوره. به اون گفت: «برادر، آخه پاشو یه خورده بشین، یه خورده هوا رو ببین، یه خورده آب دریا تماشا بکن!»

می‌گفت: «نه، من وقتی پامی‌شم و می‌شینم، سرَم گیج می ره، خوابیدن بهتره».

مرد ناخدا با این گفت: «برادر، تو که اینجا خدمت منو می‌کنی ناهار که بهت می دم کجا می‌بری نصفشو؟ چرا اینجا نمی‌خوری پهلوی من؟»

سلمانی جواب داد که: «والله من یه رفیقی دارم مریضه، ناهارو می‌برم با اون می‌خورم».

گفت: «نه، تو چرا این کارو می‌کنی؟ اون هم بیار اینجا پهلوی من. سزاوار نیست که تو خدمت بکنی، نصف شکم بخوری».

گفت: «بسیار خوب».

رفت و مرد رنگرز رو آورد پهلوی ناخدا. به همین ترتیب با هم بودند تا رسیدند به خشکی. پیاده شدند و رفتند وارد شهر شدند. رفتند تو بازار و بنا کردند گردش کردن. شب که شد، رفتند توی کاروان سرا یه حجره اجاره کردند، توش خوابیدند. فردا صبح مرد سلمانی رفت بازار، یه دونه گلیم، یه چراغ، یه دست رختخواب خرید آورد توی اون حجره گذاشت، برای زندگیش. روزها مرد سلمانی می‌رفت بیرون با تیغ سر و گردن مردمو می تراشید، مزدشو می‌گرفت، نون و آب می‌خرید، می‌آورد با اون مرد رنگرز می‌خورد. زد و مَرد سلمانی ناخوش شد، خوابید. رنگرز پاشد سرکیسه کرد جیب اینو، دید ده دوازده تومان پول داره. پول ها رو ورداشت، در حجره رو قفل کرد و رفت.

اون زمون پادشاه اون شهر هفته‌ای یه روز سلام عام می‌نشست که هر کس سلطانو می خواد ببینه، کاری داره، بره عرضشو بکنه. یارو اون روز، روز سلام بود، رفت پیش شاه. وقتی که سلام می‌شد کرد، جمعیت همه رفتند، این همین طور اون کنار وایساد. شاه گفت: «برین اینو بیارین ببینین این چی می‌خواد؟»

آوردند، خدمت شاه سلام و آداب رو به جا آورد و شاه پرسید: «کی هستی، غریب این شهری؟»

عرض کرد: «بلی».

شاه فرمود: «چی می‌خوای؟»

گفت: «اگه امر دولت باشه، اجازه بده من اینجا دکون رنگرزی باز کنم».

شاه پرسید: «رنگرزی چیه؟»

عرض کرد: «قربان! پارچه‌ها رو الوون می‌کنند».

شاه گفت: «بسیار خوب».

رو کرد به وزیرش، گفت: «در هرکجا که این خواست یه دکان بهش بدین و مایه ام اگر خواست بهش بدین!»

وزیر آمد یه دکونی در بازار برای این واز کرد، اون جوری که میلش بود، مایه هم بهش داد.

اینو اینجا داشته باش، برو سر مرد سلمانی: درو که روش [قفل] کرد و رفت تا دو روز در حجره بسته بود. مرد کاروان سرادار گفت: «یعنی چه؟! اینها اگه رفتند، چرا منو ندیدند، یه کلمه خدانگه دار نکردند؟ خر از طویله می ره بیرون، یه عرعر می‌کنه، اینها از خرم بدتر بودن. من برم در اتاقو واکنم اقلاً بدم به کسی دیگه اجاره، استفاده‌شو بکنم».

وقتی که آمد در اتاقو واکرد، دید اون اثاثیه‌ای که اینها داشتند، تو اتاقه، یه رختخواب هم پهنه، اما کسی پیدا نیست. آمد توی اتاق لحافو بلند کرد، دید یه نفر اینجا خوابیده که الان داره تموم می‌کنه به حال انتظاره.(۱) بیچاره کاروان سرادار دستپاچه شد و زود رفت قَنداغ آورد، آب آورد، بمال و قنداغ

۱- احتمالاً «احتضار» باشد.

حلقش کرد و آب به صورتش زد و کم‌کم یارو چشمشو واکرد. به خیالی که مرد رنگرز پهلوشه، گفت: «برادر! من از گرسنگی دارم می‌میرم. پول تو جیب من هست، وردار خوراکی بخر من بخورم».

مرد کاروان سرادار گفت: «داداش رفیقت نیست، منم. هرچه می‌خوای، من برات بخرم».

گفت: «من نمی‌دونم، یه چیزی به من برسون که الان دارم می‌میرم».

مرد کاروان سرادار آمد به عیالش گفت: «ما ناهار چی داریم؟»

گفت: «آبگوشت».

گفت: «بد نیست».

یه خورده گوشت ورداشت آورد داد به این مریض. کم‌کم حال این به جا آمد، چشمش واز شد، گفت: «داداش پول تو جیب من هست، وردار منو معالجه کن».

کاروان سرادار تو جیب این دست کرد، دید هیچی توش نیست، گفت: «برادر هیچی تو جیبت نیست. هرچه بوده، رفیقت برده. تو غصه پول رو نخور. حتی‌الامکان هرچه خرجت بشه، من می دم، تو ان شاءالله خوب بشی. من هرچه پیشرفتم بشه خرجت می‌کنم، تو غصه پول رو نخور».

مرد کاروان سرادار بنا کرد اینو حکیم و دوا کردن. این خوب شد، بنا کرد روزها آمدن بیرون و پی کاسبی [رفتن].

یه روز چشمش افتاد توی بازار به دکان رنگرزی، گفت: «اوه، یارو رفیقمون اینجا دست و بالش بند شده».

رفت جلو، سلام کرد، گفت: «یاالله رفیق! الحمدالله که من شما رو صحیح و سالم دیدم.»

گفت: «عمو چه می گی؟ چرند می گی، برو پی کارت».

گفت: «ای داداش! من و تو با هم رفیق بودیم. من برای خاطر تو ترکِ زن و بچه‌مو کردم، همراه تو آمدم».

یارو پاسبان صدا کرد که: «این عمو جنون داره، آمده اینجا درِ دکون من وایساده هذیون می گه، اینو ردش کن!»

مرد سلمانی که این حکایتو دید، گفت: «ما هم خدایی داریم».

این هم آمد و صبر کرد.

فردا پس فردا، روز سلام شاه بود. سر و کله خودش [را] شست و تمیز کرد و صفا داد و رفت سلامِ شاه. اینم [مثل] اون وایساد تا سلام شکست. شاه دید یه نفر ایستاده، گفت: «اونو بیارین ببینم این کیه؟»

آمد جلو، سلام کرد و آداب به جا آورد. شاه دید غریبه، گفت: «غریبه این شهری عمو، چه می‌خوای؟»

گفت: «قبله عالم سلامت باشه! اگر امر بکنید اجازه بدین من اینجا یه حمامی درست کنم برای اعلی حضرت.»

شاه گفت: «حمام چیه؟»

بعد عرض کرد: «در شهرهای دیگه حمام هست، خزینه داره، آب گرم داره. مردم می رند شست وشو می کنند. مُرده بره، زنده می یاد».

شاه امر کرد به وزیر که: «هرجای شهر این می‌خواد، پولم می‌خواد، هرچه بهش بدین که دُرُسش کنه!»

مرد سلمانی هم آمد توی شهر، وسط چارسو رو معین کرد: «چند دکونو خراب کنین اینجا، من به جای اون حمام درست کنم!»

وزیر امر کرد معمارباشی شاه رو آوردند، گفت: «هرچه این دستور می ده تو باید برای این درست کنی!»

همون ساعت امر کردند دکون ها رو به خراب کردن، شروع کردند به ساختن. دیگه به اون شکلی که دلخواه مرد سلمانی بود، یه حمام شیک تازه ساختند، آب انداختند و گرم کردند و آماده شد.

رفت خدمت شاه، شاه رو دعوت کرد به حمام. شاه با وزیر و وزراش آمدند به حمام، یاروی سلمانی هم لخت شد و آمد توی حمام بنا کرد به سر و کیسه کردن شاه و وزیر و وزرا. سر و صورت اینها رو هم اصلاح کرد و شاه خیلی خوشش آمد. آمدند بیرون لباس پوشیدند، انعام زیادی به مرد سلمانی داد. مرد سلمانی رو تخت حمام نشست، مانند اینکه رو تخت سلطنتی. آقا، شهرت این حمام تو شهر پیچید. دیگه اعیان و اشراف سر این حمام کُشته قضا می شد. هفته‌ای یه مرتبه هم شاه می‌آمد حمام.

[سلمانی] یه روزی این توی بازار داشت می گشت، نوکرْ همپاش بود، این دلاک و تون تاب مثل نوکر بودند براش، مرد رنگرز چشمش افتاد به یارو، گفت: «آی رفیق ما چکار کرده که به این درجه رسیده؟ الان سه چهار نفر نوکر دنبالش می گردند».

آمد جلو سلام کرد. مرد سلمانی جواب سلامو قشنگ داد، گفت: «یاالله رفیق قدیمی، چه عجب! حال شما چطوره؟ چه عجب ما شما را ملاقات کردیم».

گفت: «ها داداش، شما اینجا چکار می کردید؟»

گفت: «هیچی داداش، من اینجا حمام می‌ساختم و مشغولیم به کار کردن، بفرمایین حمام رفیق!»

رنگرز [را] برد حمام و قشنگ سر و کیسه کرد و اصلاح داد. آمدند بیرون، لباس که پوشیدند، مرد سلمانی رو کرد به رنگرز گفت: «یادت می یاد

اون روزی که آمدم در دکون به تو سلام کردم، تو به من گفتی: هذیون می گی. شما پول رو از تو جیب من ورداشتی و رفتی، درو روی من قفل کردی که من مریض بودم، هیچی از گرسنگی اون تو بمیریم، مُرده من بو بگیره؟ پس بنده خدا اونیه که با خدا راه داشته باشه، درنمی مانه و حالا ـ من به اون چشم تو رو نگاه نمی‌کنم. به همون چشم که رفیق بودیم، رفاقت داشتیم، نگاه می‌کنم. اگه نه من ترکِ زن و بچه رو کردم، دنبال تو آمدم، تو توی کشتی ناخوش شدی، من چقدر زحمت کشیدم، خوبت کردم؛ تو از عوض، پول منو ورداشتی، درو رو من قفل کردی، رفتی. دوستی ثابت و حقیقتِ راستی اینجاها معلوم می شه».

گفت: «خوب برادر حالا نفهمیدگی ست. اینها گذشته، باز الحمدالله تو درجه ات از من بالاتره».

از پهلوی برادر سلمانی که آمد، یه راست رفت خدمت شاه.

شاه گفت: «ها عمو! آمدی چه کنی اینجا؟»

گفت: «آمدم به خدمت اعلیحضرت برسونم که ما دو نفر آمدیم سر شما رو برای شاه خودمون ببریم و ما دو نفر که آمدیم، من رنگرز شدم، اون حمامی. کسب من ممکن نمی شه که سر اعلی حضرت رو بِبُرم، دسترسی ندارم به سر شاه، اما اون این حمامو بنا کرده, این هفته شما رو دعوت می‌کنه که برید توی اتاق خلوتی، اون جا سر شاه رو برداره با تیغ دلاکی. من چون نمکِ شاه رو خوردم, نخواستم نمک بی‌مروتی کنم, آمدم خبر بدم».

شاه گفت: «بسیار خوب».

از قضا فردام روز حمامش بود. وقتی که رفت حمام لخت شد که مرد سلمانی کیسه ش بِکُنه، مرد سلمانی گفت: «بفرمایید اتاق خلوتی».

شاه وقتی که بهش ثابت شد که مرد رنگرز درست می‌گه و این می‌خواد ببردش تو اتاق خلوت سرشو ببره، گفت: «بسیار خوب. باشه هفته دیگه».

شاه آمد لباسشو پوشید و رفت بارگاه، لباس غضب پوشید و این پادشاه یه انگشتری داشت که برای اون انگشتر, هیچ سلطانی نمی‌تونست با اون جنگ و جدال کنه، گفت: «برید حمامی رو بیارید!»

و این اتاق غضبش یه جایی بود که درش وامی شد لب دریا. میرغضبو صدا کرد، گفت: «این مرد حمامی رو ببر لب دریا تا من راحتش کنم!»

وقتی که آمدند, دادند دست میرغضب. میرغضب کی بود؟ مرد ناخدا که با این رفیق بود، گفت: «برادر, رفیق, تو چه کردی که مقصر شاه شدی، تو همچه آدم بدی نبودی؟»

گفت: «والله قضیه من از این قرار شده، حالا شاه می‌خواد منو بکشه, نمی‌دونم».

گفت: «هیهات، باقیشو من فهمیدم. اون رفیق رنگرزت برات مایه زده و حالا هیچ نگو، من تو رو اینجا پنهون می‌کنم، یه سگ رو تو گونی می‌کنم به جای تو، آخه شاه گفته: این یه همچی خدمت به من کرده، من نمی‌تونم اینو نگاه بکنم بکُشم. اینو تو گونی بکنید بکُشید که من نبینم».

مرد ناخدا سگی رو تو گونی کرد، در گونی رو بست، آورد جلو شاه. شاه انگشتر که انگشتش بود, دستشو به گونی اشاره کرد، گونی افتاد تو دریا.

مرد سلمانی گفت: «برادر, حالا ـ تو این کارو کردی، تمام شهر منو می شناسند، من چکار بکنم، کجا پنهون بشم کسی منو نبینه؟»

مرد ناخدا توری برای این آورد و گفت: «اینجا بنشین لب دریا ماهی بگیر بفروش، اینجا معاشت می‌گذره. نیا تو شهر مردم تو رو ببینند».

مـدت یه مـاه این مرد لب دریـا نشـست. ماهی می گرفت و به مردم می‌فروخت. روزی یه مرتبه مرد ناخـدا می آمـد پول به این می‌داد، می‌رفت توی شـهر هرچه می‌خواست می گرفت که اون نره تو شـهر, مردم ببیننـدش گرفتار بشه. این, روزها ماهی‌ها رو می گرفت, شـکمشو پـاره می کرد، می‌شـست. یه روز دیـد توی شـکم یه ماهی یه انگشتره. انگشترو ورداشت. این انگشت اون انگشـتش کرد. دید توی انگشت شـهادتش می‌ره. در این وقت مرد ناخدا از دور سـر و کله‌اش پیدا شد. ناخدا دید انگشتر شاه تو دست اینه، از دور فریاد کشید که: «انگشترو از دستت درآر».

گفت: «برای چه؟»

گفت: «درآر تا بهت بگم».

انگشترو از انگشتش درآورد و مرد ناخدا آمد جلو، گفت: «بده من انگشترو».

انگشترو ازش گرفت، گفت: «این انگشترو از کجا آوردی؟»

گفت: «ماهی رو شکمشو پاره کردم، تو شکم ماهی بود».

گفت: «بده، پاشو بریم، خدا که تو رو بلند کرده, کسی نمی‌تونه تو رو زمین بزنه».

دست مرد سلمانی رو گرفت و رفت خدمت شاه. سلام کرد و گفت: «قبله عالم سلامت باشه، انگشتر شما کو؟»

شاه فرمود که: «پریروز من دستم رو تکون دادم، انگشتر افتاد توی دریا».

گفت: «خوب پس این مردو که دروغ گفتنـد خـدمت شـما که می‌خواد شـاه رو بکشه, بـا این انگشتر شـما ممکن بود دنیـا رو بگیره».

شاه فرمود: «انگشتر کجا بوده که دست این افتاده؟»

مرد ناخدا عرض کرد که: «من تو کشتی بودم, این نوکر من بوده, مرد درستی ست، راضی نشدم کشته بشه. سگی رو تو گونی کردم جای او کشتم و اون لب دریا ماهیگیری می‌کرد، معاشش می‌گذشت. امروز که شکم ماهی رو پاره کرده, این انگشتر از شکم ماهی درآمده».

شاه خوشحال می شه. بعد امر می‌کنه رنگرزو بیارند, بعد شاه می‌گه: «عوض این خوبی هایی که این به تو کرد، تو می‌خوای اینو به کشتن بدی؟ پس وجود تو در دنیا لازم نیست».

رنگرزو کشتند. بعد از شاه [اجازه] گرفت بره زن و بچه‌شو بیاره. شاه اجازه داد و با تهیه زیادی روانش کرد. آمد شهر خودش. دیگه زن و بچه‌ش همه خوشحال و خرَم شدند. خبر به گوش زن رنگرز رسید که فلان کس آمده, بیا ببین، به چه دم و دستگاهی, پرسید که: «خوب از شوهر من چه خبر داری، اون چه شده؟»

گفت: «هیچی, عاقبت از نمک نشناختن، شوهرت قربون سرم شده».

از اول تا آخر حکایت خودشو برای زن رنگرز تعریف کرد. اون بنا کرد گریه کردن، گفت: «خیلی خوب. حالا آمدی زن و بچه خودتو می‌بری، من با این بچه‌های یتیم چه کنم؟»

بعد جواب داد: «من برای سلام علیکی که کردم, بچه‌های این هم می برم».

بالا رفتیم آرد بود، پایین آمدیم خمیر بود. قصه ما همین بود.

۲۰. دروغ گویی

۲۰. دروغ گویی

مثل ها:

ـ دروغ گو، دشمن خداست.

ـ آدم دروغ گو، دم خروس از جیبش پیداست.

ـ آدم دروغ گو، کلّه کلاهش سوراخ است.

(این مثل در رسوایی و کم حافظه بودن دروغ گویان استفاده می شود و مأخذ آن، این حکایت است که شخصی در مجلسی دروغی گفت، دیگری برای اینکه او را رسوا کند، گفت: آنکه ته کلاهش سوراخ دارد, دروغ گفت. این شخص فوراً دست به کلاه خود بُرد که ببیند سوراخ کجاست.)

ـ چراغ دروغ، فروغ ندارد.

ـ دروغ، بوی پیاز داغ می دهد.

ـ دروغ که از دور می آید, یک پایش می لنگد.

ـ دروغ، گل می دهد, ولی میوه نمی دهد.

ـ دروغ گو، زود مچش گیر می افتد.

ـ دروغ گو، کم‌حافظه است.

ـ روی دروغ گو، مثل ته دیگ, سیاه است.

ـ مکن دوستی با دروغ آزمای

همان نیز با مرد ناپاکْ‌رای. (فردوسی)

ـ هر آن کس که با تو نگوید درست

چنان دان که او دشمنِ جان توست. (فردوسی)

ـ به صدق کوش که خورشید زاید از نفست

که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست. (حافظ)

ـ زبان را مگردان به گرد دروغ

چو خواهی که تاج از تو یابد فروغ. (فردوسی)

ـ به گرد دروغ، آن که گردد بسی

از او راست باور ندارد کسی. (سعدی)

ــ دَمِ صبح کاذب بود زودمیر

ولی صبح صادق شد آفاق گیر. (امیرخسرو دهلوی)

ــ با ما کج و با خود کج و با خلق خدا کج

آخر قدمی راست بیا، ای همه جا کج.

ــ گر راست سخن گویی و در بند بپایی

به زان که دروغت دهد از بند رهایی. (سعدی)

قصه ۱: مکتب دار

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. در شهری مکتب داری بود که مثل مکتب دارهای دیگر شایسته آموزش و پرورش نبود.(۱)

روزی بچه ها دور هم جمع شدند و گفتند: «این آموزگار ما هرچند در کار دانش استاد است, ولی در روش آموزش و پرورش استاد نیست و نمی تواند یا نمی خواهد که راستی و درستی به ما بیاموزد و چون ما از دیگران و از پدر و مادر چیزی خوب یاد گرفته ایم و ایمان داریم، می توانیم در راستی و درستی, آموزگار استاد باشیم».

همه گفتند: «بسیار خوب, دنبال فرصت باید گشت».

روزی از خانه یکی از بچه ها، یک سینی و یک دوری(۲) که در میان آن مرغ بریانی بود, با یک شیشه شربت به‌لیمو برای آقا میرزا آوردند. آقا میرزا خوشحال شد و فوری دو نفر از بچه ها را صدا زد و گفت: «این مرغ و این شیشه را به خانه من ببرید و به زنم بدهید و خیلی دقت کنید دستمالی که

۱- یعنی برخلاف دیگر مکتب دارها، اصول تعلیم را خوب بلد نبود.
۲- بشقاب گرد بزرگ با لبه کوتاه.

روی این مرغ است, کنار نرود که مرغ خواهد پرید و به این شیشه هم لب نزنید که زهر کشنده است».

بچه ها گفتند: «بسیار خوب.» سینی را گرفتند و از مکتب خانه بیرون آمدند. چند گامی که برداشتند با یکدیگر گفتند: «بهترین فرصت به دست آمده است که استاد را ادب کنیم».

کناری رفتند، مرغ بریان را خوردند و شربت را هم نوشیدند و ظرف های خالی را به در خانه آقا میرزا بردند.

وقت ناهار آقا میرزا با اشتهای تمام به خانه آمد و چون مرغ بریان و شربت را خواست, زن گفت: «بچه ها جز یک سینی و یک دوری و یک شیشه خالی چیز دیگری اینجا نیاوردند».

آقا میرزا حالش به هم خورد، برخاست و به مکتب آمد و آن دو بچه را خواست, از آنها پرسید: «مرغ چه شد و شربت کجا رفت؟»

بچه ها گفتند: «آقا میرزا، تو آدم راست گویی هستی. به ما گفتی دقت کنید تا دستمال از روی مرغ پس نرود که مرغ می پرد. ما دقت کردیم, ولی در میان راه باد تندی وزید و دستمال را از روی مرغ به هوا برد و مرغ پرید. ما چون این را دیدیم, با یکدیگر گفتیم بعد از این پیش آمدها دیگر نمی توانیم روی آقا میرزا را ببینیم. بیا از این شیشه زهر بخوریم تا بمیریم این بود که شربت را خوردیم, ولی نمردیم».

از این سخن، آقا میرزا تکانی سخت خورد و دید آنچه گفتند, همان بوده است که او به آنها گفته. پس از چند دقیقه خاموشی گفت: «ای فرزندان! از این کار درس بزرگی به من دادید. ای کاش با شما راستی و درستی را در میان می گذاشتم. بیایید پیمان ببندیم که من روش خود را دگرگون کنم و شما

هم که در روزگار آینده استاد آموزش و پرورش می شوید, جز راستی و درستی در اندیشه دیگر نباشید».

پیمان بستند و چنان شدند و همه سود و بهره فراوان از این روش آموزش و پرورش بردند.

قصه ۲: بز زنگوله پا

یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ کس نبود. بزی بود که در و همسایه ها صداش می کردند «بز زنگوله پا» و سه تا بچه داشت به اسم «شنگول»، «منگول» و «حبه انگور».

روزی از روزهـا، بز زنگوله پـا خبر شـد گرگی آمـده دور و ور چراگـاه آنهـا خانه گرفته. خیلی دل نگران شـد و به بچه هاش گفت: «از این به بعـد خوب حواسـتان را جمع کنیـد و هیچ وقت بی گدار به آب نزنید. اگر کسـی آمد در زد، تا مطمئن نشده اید من هستم در را وا نکنید».

بچه ها گفتند: «به روی چشم!»

بز زنگوله پا از خانه رفت به چراگاه. چندان طولی نکشید که گرگ آمد در زد. بچه ها گفتند: «کیه؟»

گرگ گفت: «منم، مادرتان».

بچه ها گفتند: «دروغ نگو! صدای مادر ما نازک است, اما صدای تو کلفت است».

گرگ رفت و کمی بعد برگشت و باز در زد. بچه ها پرسیدند: «کیه؟»

گرگ صدایش را نازک کرد و گفت: «منم، مادرتان، زود در را وا کنید. به سینه شیر دارم و به دهان علف».

بچه ها از درز در نگاه کردند و گفتند: «دروغ نگو! دست مادر ما سفید است, اما دست تو سیاه است».

گرگ راه افتاد یکراست رفت به آسیاب. دستش را زد تو کیسه آرد و زود برگشت در زد و باز همان حرف ها را تکرار کرد.

بچه ها از درز در نگاه کردند و گفتند: «دروغ نگو! پای مادر ما قرمز است, اما پای تو قرمز نیست».

گرگ رفت به پاهاش حنا بست و وقتی حنا خوب رنگ انداخت برگشت در زد.

بچه ها گفتند: «کیه؟»

گرگ گفت: «منم، مادرتان، بز زنگوله پا».

بچه ها دیدند صدا صدای مادرشان است. برای اینکه مطمئن شوند از درز پایین در نگاه کردند و تا دست های سفید و پاهای قرمز را دیدند در را باز کردند و گرگ خیز برداشت تو خانه. شنگول و منگول را که دم دست بودند درسته قورت داد, اما حبه انگور تند پرید تو سوراخ آبراه قایم شد و از دست گرگ جان به در برد.

نزدیک غروب، بز زنگوله پا از چراگاه برگشت و دید در خانه اش چارطاق باز است. مات و مبهوت ماند. این ور چرخید، آن ور چرخید و بچه هاش را صدا زد.

حبه انگور صدای مادرش را شناخت. از ته آبراه آمد بیرون و به مادرش گفت که چه بلایی سرشان آمده.

مادرش پرسید: «آن که شنگول و منگول من را خورد گرگ بود یا شغال؟»

حبه انگور جواب داد: «از بس دستپاچه شده بودم، نفهمیدم».

بز زنگوله پا رفت خانه شغال، گفت: «شنگول و منگول من را تو بردی؟»

شغال گفت: «نه, اگر باور نمی کنی بیا تو و همه جا را بگرد».

بز زنگوله پا گفت: «شنگول و منگول من را تو خوردی؟»

شغال باز هم جواب داد: «نه».

و دستی به شکمش زد و گفت: «ببین! شکم من خالیه خالیه و از گشنگی چسبیده به پشتم. این کار، کار گرگ است».

بز زنگوله پا راه افتاد طرف خانه گرگ. همین که به آنجا رسید یکراست رفت رو پشت بام و بنا کرد به جست و خیز کردن و گرد و خاک به راه انداختن.

گرگ که دیگ بار گذاشته بود و داشت برای بچه هاش اش غذا می پخت، سرش را از دریچه بیرون برد و فریاد زد:

«این کیه تاپ و تاپ می کنه؟

آش من را پر از خاک می کنه؟»

بز زنگوله پا گفت:

«منم! منم زنگوله پا

که ورمی جم دو پا دو پا

چار سم دارم به زمین

دو شاخ دارم به هوا

کی برده شنگول من؟

کی خورده منگول من؟

کی می آد به جنگ من؟»

گرگ گفت:

«من بردم شنگول تو

من خوردم منگول تو

من می‌یام به جنگ تو».

بز زنگوله پا پرسید: «چه روزی می آیی به جنگ من؟»

گرگ جواب داد: «روز جمعه».

بز زنگوله پا رفت به صحرا, سیر دلش علف خورد و غروب همان روز رفت پیش شیردوش. گفت: «شیردوش! شیر من را بدوش و یک انبان کره برای من درست کن. دوغش هم برای خودت».

بعد انبان کره را ورداشت برد پیش چاقوتیزکن، گفت: «این را بگیر و به جای آن شاخ هایم را تیز کن».

چاقوتیزکن انبان کره را گرفت و شاخ های بز را حسابی تیز کرد.

گرگ هم رفت پیش دلاک، گفت: «بی زحمت دندان های من را تیز کن».

دلاک گفت: «کو مزدش؟»

گرگ گفت: «مگر مزد هم می خواهی؟»

دلاک گفت: «بی مزد و مواجب که نمی شود کار کرد. مگر نشنیده ای که بی مایه فطیر است؟»

گرگ برگشت خانه. یک انبان خالی ورداشت برد برای دلاک, گفت: «این هم مزدت».

دلاک در انبان را واکرد، اما به روی خودش نیاورد. در دل گفت: «به جای مزد اینو می آوری؟ یک بلایی سرت بیارم که تو قصه ها بنویسند».

بعد گازانبر را ورداشت, دندان های گرگ را از دم کشید و جاشان دندان چوبی گذاشت.

روز جمعه بز زنگوله پـا و گرگ برای جنـگ رفتنـد به میـدان. زنگوله پـا گفت: «چطور است پیش از جنگ, آب بخوریم که تشنه مان نشود».

و تنـد رفت پوزه اش را گذاشت تو آب و وانمود کرد دارد آب می خورد. گرگ هم به خیال خودش، برای اینکه عقب نماند آن قدر آب خورد که شکمش مثل طبل باد کرد.

بز زنگوله پا با شاخ های تیز و گردن کشیده، سم به زمین زد و گرگ را دعوت کرد به جنگ.

گرگ گفت: «حالا دیگر برای من شاخ و شانه می کشی؟ الان نشانت می دهم».

و پرید خرخره زنگوله پا را بگیرد که همه دندان های چوبیش ریخت.

زنگوله پـا مهلتش نـداد. رفت عقب، آمـد جلو، بـا شـاخ زد شـکم گرگ را سـفره کرد و شـنگول و منگول را از تو شـکمش درآورد و بردشان خانه، پیش حبه انگور.

۲۱. غصه خوردن

۲۱. غصه خوردن

مثل ها:

ـ غصه، آدم را آب می کند.

ـ غصه، کوه را آب می کند.

ـ بمیرد، هر که در ماتم نشیند. (نظامی)

ـ ز غم می شود جانِ خرّم، دژم. (فردوسی)

ـ مخور غم فراوان، ز روی خرد

که کمتر زید، آن که او غم خورد. (اسدی)

ـــ مده دل به غم، تا نکاهد روان

به شادی همی دار تن را جوان. (اسدی)

قصه: زن علی غصه خور

یه مردی بود یه زنی داشت، این زنشو خیلی دوست می داشت. این هر شب که می آمد خونه، می دید زنش نشسته، پکره، می گفت: «چته؟»

می گفت: «غصه دارم».

می گفت: «غصه‌ات چیه؟ گشنه ای، چته؟»

می گفت: «امروز دیدم زن فلان کس چادر کِرپ دوشَن داشت، من ندارم».

می گفت: «خوب تو غصه نخور فردا برات می گیرم».

او فردا می گرفت، شب می آورد، اون شب هیچی، فردا شبی که می شد، می دید زن باز غصه داره، می گفت: «زن! امشب دیگه چته؟»

گفت: «زن فلان همسایه، کفش ورنی داره, من ندارم».

الغرض، آقا! هر شب یه چیزی می آورد، فردا شبش یه چیز دیگه می خواست. این مرد هم از بس که اینو می خواست, هرچه می خواست می آورد، تا یه شب دیگه ازش گوشواره الماس خواست. براش اونم شب آورد. صبح که می خواست بره گفت: «زن!»

گفت: «بله».

گفت: «خوب ان شاءالله امشب که بیام دیگه غصه نداری، شنگول و منگول, که منم خوشحال بشم، بگم دیگه زنم غصه نداره».

از قضای فلک، امشب که آمد دید زن نشسته، داره گریه می کنه، گفت: «چته؟ چرا امشب گریه می کنی؟»

گفت: «نمی دونی چطور شده، هیچی نگو که دارم از غصه دق می کنم».

گفت: «برای چی؟ چته، آخه بگو ببینم».

گفت: «این همسادمون یه خر داشت، امروز زاییده، کُرّه ش دُم نداره، دارم از غصه می میرم».

آقا! مرد هم لجش گرفت، گفت: «حالا ـ که از غصه خر همسایه داری می میری، پس بزار درست بمیری، زن! تو پدر منو درآوردی، یه ساله در این دنیا هرچه که امشب خواستی، من فردا شب برای تو آوردم. دیروز ششصد تومن پول گوشواره دادم، گفتم امشب دیگه راحتم، تازه امشب خانوم داره گریه می کنه خر همساده زاییده کرّه ش دُم نداره. اگه که مادرت بمیره، من فردا شب از در بیام تو اخمت نباید باشه. اگه بخوای این بساطو داشته باشی، طلاقت می دم، من خوشم نمی‌آد شب توهم که وارد خونه می‌شم، زنم دلتنگ باشه».

۲۲. حسادت

۲۲. حسادت

مثل ها:

ــ آن درد که درمان نپذیرد, حسد است.

ــ حسد، خورنده جسد است.

ــ حسود هرگز نیاسود.

ــ هرکس، آب دلش را می خورد. (افراد حسود غالباً فقیرند.)

ــ اگر حسود نباشد، جهان گلستان می شود.

ــ چشم شور، شتر را به دیگ می کند و آدم را به گور. (نظر حسودان، زیان‌بار است.)

ـــ خدای، نسل حسود را از جهان براندازد.

ـــ آسوده شد ز سنگ، درختی که بار ریخت.

ـــ بی خارِ حسد نیست گل فضل و هنر.

ـــ درخت پربار، سنگ می خورد.

ـــ مردم روزی نبود بی حسود. (مسعود سعد سلمان)

ـــ آیین حسد، قاعده دیو و دد است. (سعدی)

ـــ خالق ما که فرد و قهار است

از حقود و حسود بیزار است. (سنایی)

قصه: راه و بی راه

یکی بود, یکی نبود,. غیر از خدا هیچ کس نبود. مرد راست و درستی بود که مردم به او «راه» می گفتند. راه، روزی از روزها هوای سفر زد به سرش. اسب رهواری خرید. تهیه و تدارکش را دید و بار و بندیلش را گذاشت تو خورجین و خورجین را بست ترک اسب و از دروازه شهر زد بیرون که چند صباحی برود جهانگردی کند.

یک میدان آن طرف تر, دید یک سوار دیگر هم دارد می رود. خودش را رساند به سوار و بعد از سلام و حال و احوال, معلوم شد که او هم مسافر است. راه خوشحال شد که هم‌سفری پیدا کرده و سختی راه برایش آسان می شود. کمی که رفتند جلوتر، راه از هم‌سفرش پرسید: «اسم شریفت چیست؟»

مرد جواب داد: «بی راه».

راه گفت: «این دیگر چه جور اسمی است؟»

مرد گفت: «من چکار کنم؟ این اسمی است که بابا و ننه ام روم

گذاشته اند».

راه خیلی تعجب کرد, اما دیگر چیزی نگفت.

بی راه گفت: «این از اسم ما! حالا تو بگو اسمت چیست؟»

راه گفت: «اسم من راه است».

راه و بی راه همین طور رفتند تا رسیدند به چشمه ای که درخت پر سایه ای کنارش بود. نگاه کردند, دیدند سایه برگشته و فهمیدند ظهر شده. راه گفت: «اینجا جای باصفایی است. خوب است پیاده شویم و ناهاری بخوریم».

بی راه گفت: «چه عیبی دارد!»

بعد پیاده شدند.

بی راه گفت: «ما که حالا حالاها شریک و رفیق راه هستیم. تو سفره ات را واکن، هرچه هست با هم بخوریم. هر وقت هم مال تو تمام شد، آن وقت نوبت من باشد».

راه گفت: «خیلی هم خوب است. ما که با هم این حرف ها را نداریم».

و سفره نانش را واکرد و قمقمه آبش را گذاشت وسط.

چند روزی که گذشت ته و توی سفره راه درآمد و نوبت رسید به بی راه که مرد و مردانه سفره اش را جلو رفیق راهش واکند و هرچه دارد با او بخورد, اما بی راه این کار را نکرد. روز اول، وقت ناهار از اسبش پیاده شد و بدون هیچ تعارفی, رفت گوشه ای، پشتش را کرد به او و غذاش را خورد.

راه، دو روز صبر کرد و به روی خودش نیاورد. آخر سر از گشنگی بی طاقت شد، گفت: «رفیق! قرارمان این نبود».

بی راه گفت: «هرچه حسابش را کردم، دیدم اگر تو را شریک آب و نان خودم بکنم، آذوقه ام زودتر تمام می شود و گرسنه می مانم».

راه دلتنگ شد، گفت: «حالا که این جور است، من دیگر آبم با تو به یک جو نمی رود».

و راهش را کج کرد به یک طرف دیگر و از بی راه جدا شد. رفت و رفت تا دم غروب رسید به آسیابی. اسبش را ول کرد تو علف ها و خورجین را ورداشت رفت تو آسیاب، که شب در آنجا راحت بگیرد بخوابد. به این طرف و آن طرف نگاه کرد و دید گوشه آسیاب یک جای پستو مانندی هست که تخته سنگی گذاشته اند جلوش. از بغل تخته سنگ رفت تو، خورجینش را گذاشت زیر سرش و گرفت خوابید.

نصفه های شب از صدای خش و خش از خواب پرید و دید ای دل غافل، یک شیر، یک پلنگ، یک گرگ و یک روباه آمدند تو آسیاب. شیر گفت: «رفقا! بوی آدمیزاد می آید».

پلنگ گفت: «پرت و پلا نگو. آدمی‌زاد جرئت ندارد پا بگذارد اینجا».

گرگ گفت: «آمدن به این جور جاها دل می خواهد».

روباه گفت: «آدمیزاد عقل دارد, جایی نمی خوابد که آب برود زیرش. مطمئن باشید غیر از ما کسی اینجا نیست و می توانیم راحت حرف هایمان را بزنیم».

شیر گفت: «رفقا! هر کس چیز تازه ای می داند، تعریف کند».

پلنگ گفت: «رو پشت بام همین آسیاب یک جفت موش لانه دارند. تو لانه آنها پر است از اشرفی. شب ها وقتی هوا خوب تاریک می شود، اشرفی ها را از تو لانه شان درمی آورند، پهن می کنند رو زمین و تا کله سحر رو آنها غلت می زنند. بعد، آنها را می برند تو لانه شان».

گرگ گفت: «دختر پادشاه دیوانه شده. پادشاه گفته هر کس بتواند این دختر را درمان کند، نصف دارایی اش را می دهد به او, اما تا حالا هیچ حکیمی نتوانسته دوای دردش را پیدا کند».

شیر پرسید: «دوای دردش چیست؟»

گرگ جواب داد: «نیم فرسخ بالاتر از اینجا چوپانی زندگی می کند که سگ زبر و زرنگی دارد و این سگ را خیلی دوست دارد. مغز سر این سگ دوای درد آن دختر است».

حرف گرگ که تمام شد، روباه گفت: «در یک فرسخی این آسیاب، خرابه ای هست که یک موقع قصر پادشاهان قدیم بوده. در این خرابه هفت خم خسروی طلا و جواهر زیر خاک است و کسی از وجود آن خبر ندارد».

حرف‌هاشان که تمام شد, کمی استراحت کردند و از آسیاب رفتند. راه، بعد از رفتن آنها از پشت سنگ آمد بیرون، رفت رو پشت بام آسیاب و دید بله، موش ها زمین را با اشرفی فرش کرده اند و دارند رو آنها غلت می زنند.

راه، سنگی ورداشت پرت کرد طرف موش ها، آنها را فراری داد و همه اشرفی ها را جمع کرد، ریخت تو خورجین و صبح زود رفت سر وقت چوپان.

نیم فرسخی که راه رفت، همان طور که گرگ گفته بود، دید چوپانی آنجاست و سگی دارد که از گله اش مواظبت می کند. رفت جلو حال و احوال کرد و گفت: «عموجان! این سگ را می فروشی؟»

چوپان گفت: «نه!»

راه پرسید «چرا؟»

چوپان جواب داد: «این سگ، رفیق باوفا و انیس و مونس من است و از گله و چادرم محافظت می کند؛ مگر عقلم را از دست داده ام که آن را بفروشم».

راه گفت: «بیا و آن را بفروش به من. در عوض پول خوبی به تو می دهم که هر کاری می توانی با آن بکنی».

چوپان اسم پول را که شنید, دست و پاش شل شد، گفت: «مثلاً چقدر می خواهی بدهی؟»

راه گفت: «خودت بگو».

چوپان گفت: «پنجاه اشرفی».

راه گفت: «دادم».

و چوپان گفت: «فروختم».

راه پنجاه اشرفی داد به چوپان و قلاده سگ را گرفت و روان شد به طرف شهر.

وقتی رسید به شهر، دید همه غصه دارند. راه از مردی پرسید: «چرا اینجا همه رفته اند تو لاک خودشان و این قدر سر در گریبانند؟»

مرد گفت: «الان چند روز است دختر پادشاه دیوانه شده و هر کاری می کنند خوب نمی شود. شاه هم حکم کرده مردم غصه دار بشوند».

راه پرسید: «چرا براش حکیم نمی آورند؟»

مرد جواب داد «خدا پدرت را بیامرزد! کجای کاری؟ دیگر تو این شهر حکیم پیدا نمی شود».

راه گفت: «چطور؟»

مرد جواب داد: «برای اینکه دانه به دانه حکیم ها را آوردند بالای سر این دختر و چون نتوانستند او را درمان کنند، پادشاه داد سرشان را بریدند».

راه گفت: «خانه پادشاه را نشان من بده، برم دخترش را درمان کنم».

مرد گفت: «به نظرم می خواهی مادرت را به عزای خودت بنشانی!»

راه گفت: «به این کارها چکار داری. نشانی خانه پادشاه را بده».

مرد نشانی داد و راه رفت به دربان باشی قصر پادشاه گفت: «برو به پادشاه بگو حکیمی که می تواند دخترت را درمان کند، آمده».

دربـان باشـی خبر رسانـد به پادشاه و پادشاه راه را به حضور خواست و گفت: «اگر دخترم را درمان کنی، نصف دارایی ام مال تو، اگر نه، جانت مال من».

راه گفت: «حکم قبله عالم را قبول دارم».

و رفت دختر را دیـد و گفت که آب را گرم کننـد و یک کاسه شیر گاو هم بیارند بگذارند دم دسـتش. بعد، سگ را کشت، مغز سرش را درآورد و آن را خوب با شیر قاطی کرد و مالید به سر دختر.

هنوز کارش تمام نشده بود که دختر یواش یواش حالش جا آمد و گفت: «ای وای! خاک عالم بر سرم. این مرد غریبه اینجا چه کار می کند؟»

راه خوشحال شد و رفت به پادشاه گفت: «قربانت گردم! مشتلق بده که دخترت خوب شد!»

پادشاه، خوشحال شد و او را جانشین خودش کرد.

فردای آن روز، راه رفـت سـراغ گنـج هـایی که روبـاه صـحبتش را کرده بـود و آنهـا را از زیر خـاک درآورد. بعـد، همـان جا عمارت قشنگی ساخت و کوه و کمر زیبای اطرافش را کرد شکارگاه خودش.

یـک روز، راه بـا چنـد تـا از غلامـ هاش مشـغول شـکار بود که دیـد سواری دارد می آیـد به طرفش. خوب که نگاه کرد، دید رفیقش بی راه است.

وقتی به هم رسیدند، بی راه خیلی تعجب کرد. دید حال و روز رفیقش زمین تا آسمان فرق کرده، خیلی سرحال آمده، بر اسب زین و برگ طلایی نشسته، لباس زربفت پوشیده، چکمه ساغری پا کرده و بیست قدم دورتر از او، ده غلام زرین‌کمر سوار بر اسب پشت سرش صف بسته.

بی راه گفت: «رفیق، بد نگذرد! این دم و دستگاه را از کجا به هم زدی؟»

راه بـه تفصـیل همـه چیز را برای او تعریـف کرد. بی راه ایـن حرف هـا را کـه شـنید، نزدیـک بـود از حسـادت بترکـد. زود خداحافظی کرد و راه افتاد سمت

آسیاب و تنگ غروب رسید به آنجا و یک راست رفت تو همان جایی که راه قبلاً خوابیده بود، پناه گرفت.

از قضا، آن شب هم حیوانات قرار داشتند به آسیاب بیایند و با هم صحبت کنند. نصفه های شب، بی راه دید بله، سر و کله شیر، پلنگ، گرگ و روباه پیدا شد.

شیر تا پاش را گذاشت تو آسیاب، گفت: «رفقا! باز هم بوی آدمیزاد می آید».

پلنگ گفت: «نقداً این خبر را بشنوید تا بعد! امروز آن دو تا موشی را دیدم که رو پشت بام این آسیاب لانه دارند. حال و روزشان خیلی بد بود. خوب که پرس و جو کردم، معلوم شد یکی رفته با سنگ زده ناکارشان کرده و اشرفی هاشان را ورداشته رفته».

گرگ گفت: «خیلی عجیب است! مدتی است سگ چوپان غیبش زده. حتماً یکی او را کشته و مغزش را درآورده».

روباه گفت: «حالا این را بشنوید! آن خرابه ای را که گفتم هفت تا خم خسروی طلا و جواهر دارد، هنوز ده روز نشده یک عمارت روش ساخته اند به چه قشنگی!»

شیر گفت: «معلوم می شود آدمیزادی اینجا بوده و حرف های ما را شنیده. الان هم بوی آدمیزاد می آید».

روباه پاشد، این ور و آن ور سرکشید و داد زد: «رفقا! پیداش کردم».

و بی راه را که داشت از ترس قبض روح می شد، از پشت تخته سنگ کشید بیرون. شیر و پلنگ و گرگ هم پریدند روی او، تکه پاره اش کردند و هر کدام یک تکه اش را خوردند.

این بود عاقبت بی راه و سرگذشت راه. قصه ما تمام شد.

۲۳. نادانی

۲۳. نادانی

مثل ها:

ـ آدمِ بی عقل باشد، چون گل بی رنگ و بوی.

ـ بدتر از کوری، بی شعوری.

ـ دشمن دانا، به از نادان دوست.

ـ دوستی جاهل، دوستی خاله خرسه است.

ـ ز احمقان بگریز، چون عیسی گریخت

صحبت احمق بسی خون ها بریخت. (مولوی)

ـ ز نادان گر رسد سودی، زیان است. (ناصر خسرو)

ـ اگر دانا بود خصم تو، بهتر

که با نادان شوی یار و برادر. (ناصر خسرو)

ـ دشمن دانا که غم جان بود

بهتر از آن دوست که نادان بود. (سعدی)

ـ سبکسر، سبک تر درافتد به دام. (سعدی)

ـ آدمی را بَتَر از علت نادانی نیست. (سعدی)

ـ هرگز به نکویی نرسد مرد سبکسار. (فرخی)

قصه: به دنبال فلک

مرد فقیری بود که آه در بساط نداشت و به هر دری که می زد کار و بارش روبه راه نمی شد. شبی تا صبح از غصه خوابش

نبرد. نشست فکر کرد چه کند، چه نکند و آخر سر نتیجه گرفت باید برود فلک را پیدا کند و علت این همه بدبختی را از او بپرسد.

خرت و پرت مختصری برای سفرش جور کرد؛ راه افتاد رفت و رفت تا در بیابانی به گرگی رسید. گرگ جلوش را گرفت و گفت: «ای آدمیزاد دوپا! در این برّ بیابان کجا می روی؟»

مرد گفت: «می روم فلک را پیدا کنم. سر از کارش دربیاورم و علت بدبختی‌ام را از او بپرسم»..

گرگ گفت: «تو را به خدا اگر پیداش کردی, اول از قول من سلام برسان, بعد بگو گرگ گفت: شب و روز سرم درد می کند. چکار کنم که سردردم خوب بشود».

مرد گفت: «اگر پیداش کردم، پیغامت را می رسانم».ر

و باز رفت و رفت تا رسید به دریا و دید ای داد بی داد! دیگر هیچ راهی نیست و تا چشم کار می کند جلوش آب است. ناامید و با دلی پرغصه نشست لب دریا که ناگهان ماهی بزرگی سر از آب درآورد و گفت: «ای آدمیزاد! چه شده زانوی غم بغل گرفته ای و نشسته ای اینجا؟»ر

مرد گفت: «داشتم می رفتم فلک را پیدا کنم و از او بپرسم چرا من همیشه آس و پاسم و روزگارم به سختی می گذرد که رسیدم اینجا و سفرم ناتمام ماند. چون نه کشتی هست که سوار آن شوم و نه راهی هست که پیاده بروم».ر

ماهی گفت: «تو را می برم آن طرف دریا؛ به شرطی که قول بدی فلک را که پیدا کردی, از او بپرسی چرا همیشه دماغ من می خارد».

مرد قول داد و ماهی او را به پشتش سوار کرد و برد آن طرف دریا.ر

مرد باز هم رفت و رفت تا رسید به باغ بزرگی که انتهاش پیدا نبود و پر بود از درخت های سبز شاداب و بوته های زرد پژمرده. خوب که نگاه کرد،

دید کرت درخت های شاداب پر آب است و کرت بوته های پژمرده از خشکی قاچ قاچ شده.

مرد جلوتر که رفت باغبان پیری را دید که ریش بلند سفیدش را بسته دور کمر، پاچه شلوارش را زده بالا، بیلی گذاشته رو شانه و دارد آبیاری می کند.ر

باغبان از مرد پرسید: «خیر پیش! به سلامتی کجا می روی؟»ر

مرد جواب داد: «می روم فلک را پیدا کنم».ر

باغبان گفت: «چه کارش داری؟» ر

مرد گفت: «تا حالا ـ که پیداش نکرده ام، اگر پیداش کردم خیلی حرف ها دارم از او بپرسم و از ته و توی سرنوشتم باخبر شوم».

باغبان گفت: «هرچه می خواهی بپرس. من همان کسی هستم که دنبالش می گردی».ر.

مرد ذوق‌زده پرسید: «ای فلک! اول بگو بدانم این باغ بی سر و ته با این درخت های تر و تازه و بوته های پلاسیده مال کیست؟»ر

فلک جواب داد: «مال آدم های روی زمین است».

مرد پرسید: «سهم من کدام است؟»ر

فلک دست مرد را گرفت برد دو سه کرت آن طرف تر و بوته پژمرده ای را به او نشان داد.رمرد به بوته پژمرده و خاک ترک خورده آن نگاه کرد. از ته دل آه کشید و بیل را از دست فلک قاپید. آب را برگرداند پای بوته خودش و گفت: «حالا بگو بدانم چرا همیشه دماغ آن ماهی بزرگ می خارد؟»ر

فلک گفت: «یک دانه مروارید درشت توی دماغش گیر کرده. باید با مشت بزنند پس سرش تا دانه مروارید بپرد بیرون و حالش خوب بشود».

مرد گفت: «یک سؤال دیگر مانده، اگر جواب آن را هم بدهی زحمت کم می کنم و از خدمت مرخص می شوم».ر

فلک گفت: «هرچه دلت می خواهد بپرس».ر

مرد پرسید: «دوای درد آن گرگی که همیشه سرش درد می کند، چیست؟»ر

فلک جواب داد: «باید مغز آدم احمقی را بخورد تا سردردش خوب بشود».ر

مرد جواب آخر را که شنید، معطل نکرد. شاد و خندان راه برگشت را پیش گرفت و رفت تا دوباره رسید به کنار دریا. ماهی بزرگ که منتظر او بود و داشت ساحل را می پایید، تا او را دید، پرسید «فلک را پیدا کردی؟»ر

مرد گفت: «بله».ر

ماهی گفت: «پرسیدی چرا همیشه دماغ من می خارد؟»ر

مرد گفت: «اول من را برسان آن طرف دریا تا به تو بگویم».ر

ماهی او را برد آن طرف دریا و گفت: «حالا بگو ببینم فلک چی گفت».ر

مرد گفت: «مروارید درشتی توی دماغت گیر کرده. یکی باید محکم با مشت بزند پس سرت تا مروارید بیاید بیرون».ر

ماهی خوشحال شد و گفت: «زودباش محکم بزن پس سرم و مروارید را بردار برای خودت».

مرد گفت: «من دیگر به چنین چیزهایی احتیاج ندارم، چون بوته خودم را حسابی سیراب کرده‌ام».ر

هرچه ماهی التماس و درخواست کرد، حرفش به گوش مرد نرفت که نرفت و مرد او را به حال خودش گذاشت و راهش را گرفت و بی خیال رفت.

رفت و رفت تا رسید به گرگ. گرگ گفت: «ای آدمیزاد دوپا! خیلی شنگول و سرحال به نظر می رسی. دروغ نگفته باشم فلک را پیدا کرده ای!»ر

مرد گفت: «راست گفتی! دوای سردرد تو هم مغز یک آدم احمق است و بس».ر

گرگ گفت: «برایم تعریف کن ببینم چطور توانستی فلک را پیدا کنی و در راه به چه چیزهایی برخوردی؟»ر

مرد روبه‌روی گرگ نشست و هرچه را شنیده و دیده بود با آب و تاب تعریف کرد.ر

گرگ که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد، گفت: «بگو ببینم چرا مروارید درشت را برای خودت ورنداشتی؟» ر

مرد گفت: «خدا پدرت را بیامرزد! دیگر به مروارید درشت چه احتیاج دارم، چون بوته بختم را حسابی سیراب کرده ام و تا حالا حتماً برای خودش درخت شادابی شده».ر

گرگ سری جنباند و گفت: «اگر تو از اینجا بروی, من از کجا احمق تر از تو پیدا کنم؟»ر

و تند پرید گلوی مرد را گرفت. او را خفه کرد و مغزش را درآورد و خورد.ر

د) تحلیل و بررسی قصه ها و مثل های ایرانی (اضافه خواهد شد)

ه__) کاربردهای قصه ها و مثل های ایرانی در رسانه ملی (اضافه خواهد شد)

کتاب نامه

کتاب نامه

انوشه، حسن، فرهنـگ نـامه ادبی فارسـی (دانش نـامه ادب فارسی)، تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چاپ دوم، ۱۳۸۱.

تجلیـل، جلیـل و زهرا، ایرانمنش، «آموزه های اخلاقی در متون روایی و غیر روایی»، نشـریه پژوهشـنامه ادبیات تعلیمی، شـماره ۱۱، ۱۳۹۰.

جوزی، عبدالرحمن، قصه و قصه گویی در اسلام، ترجمه، تعلیقات و مقدمه: مهدی محبتی، تهران، چشمه، چاپ اول، ۱۳۸۶.

چمبرز، دیویی، قصه گویی و نمایش خلاق، ترجمه: ثریا قزل ایاغ، تهران، نشر دانشگاهی، چاپ سوم، ۱۳۷۵.

حسینی، محمد، ریخت شناسی قصه های قرآن، تهران، ققنوس، چاپ دوم، ۱۳۸۴.

حیدری ابهری، غلامرضا، حکمت نامه پارسیان، تهران، نشر جمال، چاپ سوم، ۱۳۸۵.

خلیلی جهانتیغ، مریم و مهدی دهرامی، «ادبیات تعلیمی و تربیتی در شاهنامه فردوسی»، نشریه پژوهشنامه ادبیات تعلیمی، شماره ۱۱، ۱۳۹۰.

دهخدا، علی اکبر، لغت نامه دهخدا، تهران، مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، چاپ اول از دوره جدید، ۱۳۷۳.

ذکاوتی قراگوزلو، علی رضا، قصه های عامیانه ایرانی، تهران، سخن، چاپ اول، ۱۳۸۷.

راغب اصفهانی، مفردات، بیروت، ۱۹۹۰.

رامین، علی، و دیگران، دانشنامه دانش گستر، تهران، مؤسسه دانش گستر روز، چاپ اول، ۱۳۸۹.

شفیعی کدکنی، محمدرضا، «انواع ادبی و شعر فارسی»، مجله رشد آموزش ادب فارسی، سال هشتم، شماره ۳۲ و ۳۳، ۱۳۷۲.

شمیسا، سیروس، انواع ادبی، تهران، فردوس، ۱۳۸۳.

مصاحب، غلامحسین، دایره المعارف فارسی، تهران، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۸۰.

معین، محمد، فرهنگ فارسی، تهران، امیرکبیر، چاپ نوزدهم، ۱۳۸۱.

مهاجری، زهرا، مجموعه افسانه های ایرانی، ج ۱ ـ ۳، تهران، چاپ سوم، ۱۳۸۶.

مهتدی (صبحی)، فضل الله، قصه های صبحی، به اهتمام لیما صالح رامسری، ج ۱ و ۲، تهران، معین، چاپ اول، ۱۳۸۷.

میرصادقی، جمال، ادبیات داستانی، تهران، سخن، ۱۳۷۶.

الول ساتن، ل.پ، توپوزقلی میرزا قصه های ایرانی، به کوشش احمد وکیلیان و زهره زنگنه، تهران، ثالث، چاپ اول، ۱۳۸۶.

الول ساتن، ل.پ، قصه های مشدی گلین خانم، تهران، مرکز، چاپ پنجم، ۱۳۸۶.

یونسی، ابراهیم، هنر داستان نویسی، تهران، سهروردی، ۱۳۶۵.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِى الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹